

رمان پشیمانی | sogand n کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه

چرا با من تو سنگینی

چرا از من تو غمگیمی

چرا سر درگریبام با سکوتی سرد میجنگی

منی در اوج نادانی

چنان کردم که تو اینگونه نالانی

ولی افسوس از درد پشیمانی

نه کار ایدنه سامانی

مرا اخر نرنجانی

به من گفتی این بود رسم مسلمانی چرا اخر چرا

بامن چنین کردی و پرسانی

ندارد ما دیگر سرانجامی

همین گفت ودگر خاموش شد ان شمع نورانی

منی در غصه زندانی

ندارم روی برگشتی ز ان اعمال شیطانی

ندانم من چگونه کرده ام ان کار پنهانی

ولی افسوس از درد پشیمانی

نه کار اید نه سامانی

شاعر مریم چراغی

با صدای در زدن در اتاقم چشمامو نیمه باز کردم

- سرمه جان عزیزم نمیخوای پاشی بابا جان..

خودمو توی جام تکون دادم اصلاً دوست نداشتم چشمامو باز کنم و توی خواب و بیداری گفتم:

- چرا الان بیدار میشم.. فقط پنج دقیقه

پدرم از پشت دربا صدای گرم ومهربونش گفت:

- الان کلاست دیر میشه ساعت نزدیک نه

تا پدرم اینو گفت سریع از حالت خوابیده بلند شدم ونشستم به موبایلم که روی میز عسلی بود نگاه کردم ساعت یک

ربع به نه بود..با صدای بلند گفتم:

- وای نه..!!

امروز با رفیعی استاد بد اخلاقمون .. کلاس داشتم انگار عصا قورت داده بود.. با هیچ چیز نمیشد این بشر رو رام کرد.. نه با پول .. نه با عشوه

اصلاً درس و دوست نداشتم .. و برای اینکه بگردم و با دوستانم خوش بگذرونم به دانشگاه میرفتم

با عجله رفتم سرویس دستشویی اتاقم دست و صورتم رو شستم هنوز سیاهی ریملم تو صورتم معلوم میشد.. اصلاً جنس ریملش خوب نبود..

همش تقصیر فروش وگرنه همین مارک ریمل خودم رو که همیشه میخریدم میگرفتم ..مانتوی سورمه ایم رو از تو کمد دراوردم پوشیدم و مقنعه ام رو سرم کردم .. صورتمو یه آرایش جزئی کردم
یعنی پنکیک وریمل و رژلب و یه مقدار رژگونه که هاله ای به گونه هام میداد..

به بیرون اتاقم رفتم از پله های تند تند پایین اومدم.. دیدم مادرو پدرم تو آشپزخونه سر میز صبحانه نشستند دارند منو با لبخند نگاه میکنند

منم بهشون لبخند زدم گفتم:

- سلام به مامان وبابا عزیزم

تازه یادم افتاد دیرم شده .. با اخم گفتم :

- وای بابا جان دیرم شده منو میرسونی

مادرم در حالی که چاییشومی خورد.. لقمه ی نون پنیرشو قورت داد گفت:

- چقدر دیشب گفتم اینقدر پای این کامپیوتر نشین به حرفم گوش ندادی.. اینم عواقبش..

پدرم بهم لبخند زد وگفت:

- عیبی نداره مرسته جان خودم می برم

یعنی من عاشق اخلاق پدرم بودم ..وعاشقانه می پرستیدمش.. از اول بچگی همیشه حمایت از من میکرد

خوشحال شدم و رفتم پدرمو بغل کردم وگونه شو بوسیدم که ریشای تیزش تو صورتم فرو رفت

سریع صورتمو کشیدم عقب گفتم:

- وای باباجون .. صورتت تیز تیز.. من از بچگی عادت داشتم هر موقع ریشای پدرم در میومد میگفتم صورتت تیز تیز

پدرم خندید گفت:

- بابا جان همه وقتی ریش درمیارم ..دوست دارند منو بوس کنند

مادرم اخماشو کرد توهم وگفت:

- جمال داشتیم.. همه غلط کردند چشماشون رو با همین انگشتام بیرون میارم

پدرم دستاشو به معنای تسلیم بالا آورد و خندید وگفت:

- مرسده جان من که خانما رو نگفتم.. بچه های کارخونه رو میگم.. اخی تو کار خونه ما زنی

مادرم چشم غره ای به پدرم رفت و خندید گفت:

- باشه خوب پاشو برو این بچه دیرش شد

پدرم زودتر از من بیرون رفت .. من از تو آینه داشتیم صورتم رو چک میکردم..

هفته پیش با ماشین خوشگل سفیدم تصادف کرده بودم.. از بس این فریادش گفت با سرعت برو.. منم هول شدم به جای

ترمز گازو فشار دادم

ولی خداروشکر هیچ چیزمون نشد.. پدرم وقتی فهمید مثل همیشه گفت.. فدالی یه نار موت سرمه جان

سریع کتونی هامو پام کردم.. و به بیرون خونمون که حیاط بزرگ داشت رفتم .. به حالت دو از حیاط گذشتم به بیرون

خونه رفتم

پدرم سوار ماشین شاسی بلند پرادوش بود.. در جلو رو باز کردم ونشستم گفتم:

- پیش به سوی دانشگاه

پدرم خنده ای کرد و راه افتاد

دم در دانشگاه پیاده شدم و پدرم دست تو جیبش کرد و دو تا تراول پنجاه هزار تومانی بهم داد گفت:

- بیا دخترم مواظب خودت باش

همیشه نمیذاشت من کمبود مالی داشته باشم میگفت دختر باید تو کیفش پول باشه

خندیم و برای پدرم بوسه ای فرستادم و سریع به سمت دانشگاه رفتم.. بدو بدو از پله ها بالا رفتم آقای رفیعی داشت

با آقای بابایی صحبت میکرد .. من نفس نفس زنان به نزدیک کلاس رسیدم .. تا رفیعی منو دید به ساعت مچی اش اشاره

کرد و گفت:

- خانم شیاسی ساعت رو نگاه کردید

سرمو انداختم پایین و خودمو مظلوم کردم وگفتم:

- ببخشید آقای رفیعی پدرمون دیشب حالشون خوب نبود.. تا صبح بیدار بودیم.. از موقعی که دبیرستان رفتیم خیلی راحت میتونستم دروغ بگم ..

البته اوایل عذاب وجدان داشتم ولی الان ککم نمیگزه

رفیعی یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بسیار خوب دیگه تکرار نشه.. بفرمایید سر کلاس

سریع وارد کلاس شدم.. فرنوش رو دیدم و با لبخند به سمتش رفتم

فرنوش آرام گفت:

- شانس آوردی سرمه.. که رفیعی یه مقدار دیر اومد.. وگرنه فاتحه ات خونده بود

به فرنوش با خنده نگاه کردم و گفتم:

- بی خیال فرنوش امروز بگو با کی قرار دارم

فرنوش آرام گفت:

- کی..؟

- با ارشک قرار دارم..

فرنوش آرام زد تو سرم گفت:

- خاک تو سرت با اون پسر یلا.. قوا قرار داری

اخمامو تو هم کردم گفتم:

- فرنوش دوست ندارم دربارش اینو بگی.. می دونی که برام با دوست پسرای دیگه ام فرق میکنه

- آخه چی بگم دختر خوب تو با ماشین مدل بالا داری ولی اون فقط یه موتور داره

دست فرنوش رو گرفتم و آرام گفتم:

- وای فرنوش نمیدونی چه صفایی داره.. وقتی با موتور میریم بیرون

- شیاسی.. ارژیان.. اگه حرفی دارید میتونید برید بیرون کلاس..

صدای زمخت رفیعی بود که داشت اخطار میداد.. با حرص خودکارمو برداشتم و یادداشت کردم

رفیعی مردی کچل و هیکلش هم چاق بود.. اول شکمش میومد بد خودشو میدیدی.. چقدر از این مدل مردا بدم میومد

همش تقصیر این ارشک..دیشب هی بهم پی ام میداد.. با ارشک شش ماهه دوست هستم..اولین دوست پسرم نیست ولی

این با اونای دیگه برام فرق داره..همدیگه رو خیلی دوست دارم چند ماه پیش توی کوه باهاش آشنا شدم..یادش بخیر با فرنوش رفته بودیم کوه

از اون اول دیدمش خوشم اومد با اکیپ ستاره اینا که سال چهارم معماری اومده بود..قیافش مردونه بود

همش نگاههامون توی هم گره میخورد تا اینکه نزدیک بود بی افتم.. که خودشو جلوی من انداخت

وباهم قل خوردیم.. بد بخت ارشک سر زانوش زخمی شده بود..و شلوارش پاره شده بود.. از اون روز به بعد باهم دوست شدیم

صدای ویبره تلفن من واز فکر بیرون آورد..

ارشک بود نوشته بود «عزیزم من بعد از کلاس منتظرتم»

قرار بود امروز با ارشک بریم ناهار بخوریم بعدش بریم سینما... ما معمولاً هفته یک مرتبه همدیگه رو میدیدیم

در جواب نوشتم باشه عزیزم ..زود میام

بعد از کلاس با فرنوش به سمت بوفه رفتیم فرنوش گفت:

- سرمه چی میخوری..!!؟

در حالی که شماره خونمون رومیگرفتم گفتم:

- یه نسکافه بگیر

صدای خوش مادرم از پشت گوشی اومد ..

- سلام مامانی

- سلام مامانی

- سلام دخترم چیزی شده..؟

این مامان ماهم تا زنگ میزد فکر میکرد حتماً چیزی شده..؟

- نه مادر خوشگلمم ..زنگ زدم که بگم با فرنوش داریم میریم سینما ..یه مقدار دیر برمیگردم

- باشه مادر جان.. امشب سارمه با شوهرش طاها اینجا میان..

سارمه خواهر بزرگترم بود ما با هم دو سال تفاوت سنی داشتیم..اخلاق سارمه خانومانه بود ولی من دنبال هیجان وگردش

پارسال با طاها ازدواج کرد ..

- ای بابا حالا روزی که ما میخواهیم بریم بیرون این ابجی خانم ما باید قدم رنجه کنه..؟

- سرمه جان مادر این چه حرفی..خوب اون بیکار نیست ..باید شوهرش اجازه بده

آخ ازدست مامانم ..چقدر باید حرص میخوردم به خاطر این افکار قدیمیش..با خودم گفتم « فکرش بکن من زن ارشک بشم

بعد دستامو به حالت التماس در بیارم بگم ارشک تو رو خدا بذار برم خونه مامانم» از فکرم خنده ام گرفت مادرم پشت گوشه گفت:

- وا..سرمه جان به چی میخندی..؟

- هیچی مامان جان ..باشه سعی میکنم شب رو زود پیام

بعد از کلاس توی دستشویی دانشگاه یه صفایی به صورتم دادم..همیشه عاشق آرایش بودم..دوست داشتم همه بگن چقدر من زیبام

خوب خوشگل بودم ..ولی با آرایش زیباییم دوبرابر میشد..موهای تازه فر کردم که ارشک عاشقشون بود رو با گیره تزئینش کردم..

ساعتو نگاه کردم ..ساعت دو بعد ازظهر بود حتماً ارشک پایین منتظرم بود

سریع کیفمو برداشتم ورفتم پایین ..از دور ارشک و سوار موتور سفید آپاچیش دیدم

به سمتش رفتم وبا چهره خندان گفتم:

- سلام عشقم

ارشک دستمو گرفت وخندید گفت:

- سلام بر خانم زیبام

دستمو بوسه ای زد وسوار موتور شدم واز پشت محکم بغلش کردم وراه افتادیم به سمت رستوران

تو راه به تیپش نگاه کردم..تیشرت سفیدی پوشیده بود با شلوار کتون مشکی ..هیكلش متوسط بود صورتش هم کشیده و مردونه با چشم ابروی مشکی

با هم وارد رستوران شدیم .. رستورانش با رستوران هایی که من میرفتم فرق داشت.. مثل اون رستوران با کلاس و شیکي پدرم ما رو میبرد نبود.. در حد متوسط

ارشک پسر مغروری بود.. و هیچ وقت دوست نداشت من اون رو مهمون کنم .. همیشه میگفت این مرد که باید دست توی جیبش کنه

خونشون پایین شهر بود رشته تحصیلیش معماری بود.. و جز همین موتور چیز دیگری نداشت..

برای من اصلاً مهم نبود .. چون ازش خوشم میومد .. مخصوصاً از مردونگیش

وارد رستوران شدیم.. پشت میز همیشگی نشستیم.. و ارشک با چشمای شیطان مشکیش گفت:

- خوب سرمه جان چی میخوری..!!؟

منو رو برداشتم و با عشوه گفتم:

- خودت میدونی که من شیشلیک خیلی دوست دارم اما امروز میخوام باهات بختیاری بخورم

ارشک همیشه بختیاری میخورد

یه چشمک شیطونی زد گفت:

- اوه چه کارا .. خانوم میخواد با من بختیاری بخوره

بعد از خوردن ناهار به سمت سینما رفتیم

سانس فیلم شروع شده بود سریع با ارشک وارد سالن شدیم .. مردی که توی سالن بود برامون چراق قوه انداخت

و جامون رو برامون مشخص کرد.. خدا رو شکر زیاد شلوغ نبود.. خوب چون سه شنبه وسط هفته بود..

ارشک دستشو روی شونه ام انداخت و روی گونه ام رو بوسید.. من برام زیاد مسئله ای نبود.. ریلکس بودم.. البته تا حدودی

خندیدم و دست رو صورت اصلاح شده اش کشیدم و گفتم:

- چقدر خوشم میاد صورتت صاف .. من از ته ریش بدم میاد

ارشک فشار دستشو زیاد کرد و گفت:

- خوب دیگه از چی خوشم میاد..

از حرفاش خوشم میومد شاید چون دوشش داشتم.. الکی ناز کردم و گفتم:

-آه..ارشک بذار فیلممون رو ببینیم..

ارشک سرشو به سمت گردنم کرد فرو برد وگفت:

-آخه وقتی تو پیشمی مگه برام حواس میذاری.. سرمه جان داری دیوونه م میکنی..فردا پس فردا باید برم امین اباد

بهش نگاه کردم چشمای شیطون و خوشگلی داشت مژه هاش از مژه های منم بلند تر بود..

ولب دهن متوسط که صورتش رو جذاب کرده بود..

- خوب عزیزم با خانواده تشریف بیارین خونمون ..تا من برای همیشه برای خودت بشم..

- اتفاقاً با مامانم صحبت کردم.. قرار با پدرم صحبت کنه ..

باخوشحالی سرمو به سمتش کردم و گفتم:

- جون من ارشک

ارشک کنار لبمو بوسید گفت:

- آخ اونجوری نکن که خوردنی میشی..بعد من نمیتونم نخورم

-ارشک تو رو خدا یه دقیقه بشین

بعد کلی غرغر من وشیطونی های ارشک فیلم تموم شد و با ارشک به بیرون سینما رفتیم

به ساعت نگاه کردم هشت ونیم بود

ارشک که داشت بهم نگاه میکرد گفت:

- دیرت شده..؟

- آره ارشک جان..امشب خواهرم با شوهر خواهرم خونمونند..منو میرسونی

ارشک اخم کوچیکی کرد و گفت:

- مگه میتونم خانومم رو تو این موقع شب تنها بذارم

ارشک منو تا نزدیکیای خونمون رسوند..تو راه کلی باهم گفتیم و خندیدیم.. از ارشک خداحافظی کردم و راه افتادم

موبایلم زنگ خورد از خونه بود وصلش کردم و گفتم:

- درو این کن مامان جان

سارمه از پشت گوشی گفت:

- خاک تو سرت تو هنوز نمیتونی مثل آدم باشی

در حیاط رو پشت سرم بستم ..خونمون بزرگ بود..دو بلکس و با سالن بزرگ از حیاطمون گذشتم سیا رو دیدم..سیا گربه ای چاق بود که همیشه تو خونمون سرک میکشید تا ببینه ما آشغالی چیزی داریم..
و چون یک دست رنگش سیاه بود من بهش میگفتم سیا با پام زدم روی زمین گفتم:

- پخ

سیا ترسید واز دیوار خونمون بالا رفت

در خونه رو باز کردم سارمه و طاها که روی مبل نشسته بودند رو دیدم..هر دو به احترامم بلند شدند.. دستمو به معنی نشستن به سمت پایین دادم گفتم:

- تو رو خدا بشینید..ولی تو دلم خوشحال بودم..دوست داشتم همه بهم اهمیت بدنند

سارمه رو بوسیدم و به طاها دست دادم..طاها مرد خوبی بود ولی من از ازدواجی اینک بیان خواستگاریت بدم میومد دوست داشتم شریک زندگیمو خودم انتخاب کنم..به سارمه نگاه کردم..از من همیشه خوشگلتر بود..

همیشه به زیباییش غبطه میخوردم..البته همه بهم میگفتند تو جذابتری..

پدرمو دیدم که از دستشویی بیرون میومد..رفتم سمتش گفتم:

- سلام بابایی

پدرم منو بغل کرد وگفت:

- سلام سرمه ای

پدرم همیشه وقتی بهش میگفتم بابایی برای اینکه جواب منو با قافیه بده میگفت سرمه ای

با دلخوری بهش نگاه کردم گفتم:

- داشتیم بابا

پدرم با دست زد رو دماغم گفت:

- برو پدر سوخته

همگی خندیدم ..رفتم تو آشپزخونه و گونه مامانم رو بوسیدم..البته بادکشی..صدای مادرم دراومد گفت:

- اه ..سرمه صورتمو تفی کردی

از پله ها رفتم بالا در اتاقم رو باز کردم .. و اتاقم رو برانداز کردم اتاقم به رنگ سفید مشکی بود.. کاغذ دیواری با طرح گل به صورت سفید و مشکی

و به تخت دونفره رنگش مشکی بود و رو تختیم سفید و پرده اتاقم تقریباً همشکل کاغذ دیواری اتاقم بود..

و به میز کامپیوتر مشکی که کل کامپیوترم مشکی بود. دمپایی رو فرش سفیدیدمو پوشیدم

و وارد اتاقم شدم تا لباسهامو عوض کنم.. صدای در زدن اومد گفتم:

- کیه..؟

- منم سرمه پیام تو

- آره سارمه بیا

سارمه وارد اتاقم شد و گفت:

- کجا بودی سرمه..!! نگو با ارشک بودی.. قضیه ارشک رو به سارمه گفته بودم

در حالی که تونیکم رو تنم میکردهم گفتم:

- آره.. چطور

سارمه نشست روی صندلی کامپیوترم و گفت:

- سرمه جان کی میخوای تو بزرگ بشی.. این دوستی های خیابونی آخر عاقبت نداره بعد هم این پسر به خانواده ما نمیخوره

- آه.. سارمه جون مامان .. ولمون کن ... دوباره دیشب خواب مامان بزرگ و دیدی که داری نصیحت میکنی

سارمه اخمی کرد و گفت:

- سرمه من جدی دارم صحبت میکنم.. پسر عمو طاها.. شهاب میخواد بیاد خواستگاریت

با خودم گفتم «هه.. نمیدونه با اونم یه یک هفته ای دوست بودم.. اخلاقم اینطوری بود.. سریع خسته میشدم.. تنوع طلب بودم»

یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- پس بگو برای چی نصیحت میکنی .. چون فامیل شوهر گرامیتون میخوان بیان خواستگاری ..

سارمه از جاش بلند شد و گفت:

- سرمه این فکرای مزخرف و بنداز دور.. تو خواهرمی من دوست دارم.. این راهی که تو میری اصلاً خوب نیست ..

چون پشیمونی به بار میاره.. بیا تا هنوز برات اتفاقی نیوفتاده.. تمومش کن

از کوره درفتم و گفتم:

- مگه من چی کار میکنم..؟ مگه من باهشون رابطه جنسی دارم .. من فقط میگم و میخندم

سارمه سرشو به معنی تاسف تکون داد گفت:

- یه بار جستی ملخک

که من وسط حرفش تکرار کردم .

- دو بار جستی ملخک سومی رو میجستم ملخک

سارمه نفسشو با فشار داد بیرون گفت:

- خودت خواستی

شونه ام رو بالا دادم گفتم:

- باشه ممنون..

سر میز شام سارمه تو خودش بود.. من نمیدونم چرا عینهو مادر بزرگا فقط نصیحت میکرد

من توی این فکر بودم که فردا قرار با فرنوش بریم گردش..

پدرم و طاها سر زمینهای کرج بحث می کردند.. یه قاشق از خورشت قورمه سبزی مادرم ریختم .. سرمو بالا اوردم

چشمم به سارمه افتاد که داشت بهم نگاه میکرد .. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- سارمه جان تو که قورمه سبزی دوست داشتی چرا نمیخوری..!!؟

مادرم به دنبال حرفم به سارمه نگاه کرد و گفت:

- سارمه جان مادر راست میگه سرمه.. چرا غذا تو نمیخوری..!!؟

سارمه اخماشو تو هم کرد گفت:

- سیرم مامان جان . و از جایش بلند شد.. طاقت اینکه ناراحت باشه رو نداشتم.. فکر کنم خیلی باهاش تند حرف زدم ..

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم از پشت بغلش کردم و گفتم:

- سارمه ابجی .. معذرت میخوام.. آخه خسته بودم..

سارمه چشمای عسلیش که به مادرم رفته بود خیس شد گفت:

- سرمه .. تو فکر میکنی من بهت حسودی میکنم..

گونشو یه ماچ آبدار کردم وگفتم:

- من غلط بکنم که این فکر کنم.. من باید به خوشگلی تو حسودی کنم .. نه تو عزیزم

سارمه اشکاشو پاک کردو لبخند زد وگفت:

- تو که از من جذاب تری

دستشو گرفتم و باهم از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاقم شدیم.. گفتم:

سارمه .. به خدا ارشک پسر خوبیه.. قرار با پدر مادرش صحبت کنه .. بیان خواستگاری من با این همه پسر دوست

بودم.. فقط ارشک رو دوست دارم..

سارمه دستمو گرفت وگفت:

- امیدوارم از ارشک هم زده نشی.. چون کسی تو خونه بابا کمتر از گل به تو نگفته .. همچنین برات از نظر مالی کم نذاشته

و به طرف بیرون از اتاقم رفت و من تو فکر.. فرو رفتم .. من درحالی که با ارشک دوست بودم..

با پسرای دیگه هم همینجور صحبت میکردم .. ولی ارشک برام فاب بود.. یه ابهت و مهربونی خاصی داشت.. که منو به سمت خودش میکشید

بعد از چند دقیقه به طرف پایین پله ها رفتم .. سارمه رو دیدم که مانتویش رو پوشیده با تعجب گفتم:

- کجا ..؟ نیموده میخوایید برید

طاها خندید و دستی به موهای خرمایش کشید وگفت:

- ما که از ساعت هشت اینجاایم.. سرمه خانم شما نبودید .. الان هم تا خونه برسیم ساعت دوازده.. فردا باید زودتر بلند بشم کار دارم

ناراحت به سارمه نگاه کردم وگفتم:

- ببخشید سارمه جان به خدا نمیدونستم شما امشب میاید.. وگرنه بیلیط نمیگرفتم

سارمه با لبای قلوه ایش بوسه ای به گونه ام زد وگفت:

- عیبی نداره سرمه جان

- عیبی نداره سرمه جان

و آروم در گوشم گفت:

- یه مقدار روی شهاب فکر کن پسر خوبی.. از نظر مالی هم خوبه

برای اینکه دلش رو نشکنم دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- باشه ابجی جون .. فکرامو میکنم.. بهت زنگ میزنم

تا دم در باهاشون رفتیم .. طاهایه بی ام دبلیو سفید داشت و توی یه شرکت تجاری کار میکرد.. خدا روشکر پسر خوب سر به زیری بود

خوب میدونستم سارمه خیلی دوسش داره و از زندگیش راضی.. سارمه سوار ماشین شد و برامون از تو ماشین دست تکون دادن و رفتند..

در حیاط رو مادرم بست و گفت:

- هنوز نرفته دلم برای بچه م تنگ شده ..

پدرم که به سمت در ورودی میرفت گفت:

- خانم اون دیگه شوهر داره.. باید بپذیری.. چند وقت دیگه سرمه میره.. من میمونم و تو

با مادرم وارد خونه شدیم .. من گفتم:

- آره مامان جان.. این شتری که دم خونه همه میشینه

مادرم بغض کرد و گفت:

- وای جمال اون موقع من از سکوت این خونه دق میکنم

پدرم به سمت مادرم رفت و بغلش کرد و گفت:

- سمیرا جان .. پس من اینجا هویجم.. میخوای یه بچه دیگه بیاریم تا بزرگ شدنش ما تنها نیستیم

مادرم لبشو گاز گرفت و با چشم به من اشاره کرد

من چشمم از حدقه زده بود بیرون به بابام نگاه کردم .. این بابای ما هم یه موقع حرفای بالای هجده سال میزنه

پدرم تا منو دید خندید و گفت:

- ای پدر سوخته.. چقدر تو منحرفی .. منظورم بریم از پرورشگاه بچه بیاریم

مادرم زد به بازوی پدرم وگفت:

- بی مزه

پدرم فهقهه میزد...من خسته گفتم:

- مامان ..بابا شبتون بخیر

واونها هم شب بخیر گفتند ومن وارد اتاق شدم..لباسام رو دراوردم و رفتم حمام.. زیر دوش به شهاب فکر کردم

من نمیدونم این سارمه چرا میگفت شهاب پسری آقا

پسرک هیز.. یادم اون موقع اره عروسی سارمه بود باهاش دوست شدم..هنوز هیچی نشده بود میخواست منو بیوسه

منم سر یه هفته باهاش بهم زدم..اه چندش

بعد از حمام کلاه حوله ایم رو به سرم زدم و رو تختم دراز کشیدم..گوشیم رو نگاه کردم دیدم به اس ام اس از ارشک دارم

که نوشته

طالب پرواز هستم ، مقصدم چشمان توست

یاس پرپر گشته ام ، مرهمش دستان توست

بودنم با بودنت معنای دیگر می دهد

حال من خوش می شود با آن لب خندان تو

خنده ای کردم ودر جوابش نوشتم

وقتی دلم میگیره ، دنیاو غم می گیره

انگاری حس بودن تو لحظه هام می میره

وقتی دلم میگیره ، میخوام پیش تو باشم

نمیتونم یک لحظه دوست نداشته باشم

بعد از چند ثانیه گوشم زنگ خورد اروم وبا عشوه گفتم:

- سلام ارشک جان

- سلام سرمه جان..نخوابیدی هنوز

به سمت پهلو خوابیدم وبا ملافه بازی کردم وگفتم:

- نه عزیزم ..همین الان خواهرم با دامادمون طها رفتند.. تو چرا بیداری..؟

- منتظر زنگ تلفنت بودم ..بعد گفتم بخوابم

لبخند شیرینی زدم وگفتم:

- الهی سرمه فدای تو مرد مهربون بشه عزیزم..برو بخواب شبت خوش خوابای رنگی ببینی

- خدا نکنه عزیزم ..شب تو هم بخیر.. امیدوارم خواب من و ببینی که کنار دریا داریم همو میبوسیم

با صدای محکم گفتم:

- ارشک

- چرا میزنی باشه..باشه عزیزم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و..خندیدم..عاشق این چرت و پرتاش بودم..

صبح وقتی بیدار شدم به ساعت بغل عسلیم نگاه کردم ساعت نه بود امروز کلاس نداشتم بلند شدم و بدنمو کش دادم
وخمیازه طولانی کشیدم

از جام بلند شدم مثل همیشه طبق عادتم رفتم جلوی آئینه

به آئینه نگاه کردم چهارمو ارزیابی کردم..چشمام درشت و مشککی که به پدرم رفته بودم ولبهای برجسته وکشیده
بینیم هم بد نبود..

من عاشق این بودم که پسرا از زیباییم تعریف کنند..نمیدونم انگار دوست داشتم تایید بشم.. ارشک اولین پسری بود
که تو دانشگاه باهاش دوست شدم..

اصلاً دوست نداشتم انگشت نما بشم..هر کاری میکردم ..بیرون از محل زندگی و دانشگاه میکردم.. طوری که همه فکر
میکردند من دوست پسر ندارم

امروز با فرنوش قرار بود بریم بیرون .. مانتوی کوتاه مشککی پوشیدم وباشلوار لی لوله تفنگی... فرنوش ..بچه طلاق بود و
پیش پدرش زندگی میکرد..

البته اسمش خونه پدر بود..وگر نه ماهی یک مرتبه بیشتر به فرنوش سر نمیزدباهم خیلی خوشگذرونی هایی کرده بودیم که فقط خودمون میدونستیم..

امروز قرار بود با دوست پسرش فرشاد و دوستش برزو که همینجوری باهش دوستم همو ببینیم..سوار پرشیای سفید فرنوش شدم گفتم:

- سلام فرنوش بانو

فرنوش ماشین رو راه انداخت با خنده گفت:

- سلام ..چی شده این قدر شارژی

منم خندیدم وصدای ضبط ماشین رو زیاد کردم و گفتم:

- آره عزیزم.. چون ارشک گفت میخواد بیاد خواستگاریم

فرنوش با چشمای گرد بهم نگاه کرد وگفت:

- به این زودی..؟! شما هنوز چند ماهه همو میشناسید.. دیدی گفتم این پسر مشکوکه..حتماً بخاطر پول بابات میخواد بیاد

از حرف فرنوش حرصم گرفت و با عصبانیت گفتم:

- خفه شو فرنوش ..

فرنوش با تعجب گفت :

- مگه من چی گفتم..!!؟

- تو بیخود میکنی درباره ارشک اینطور قضاوت میکنی..هر چی تا امروز گفتمی ..تحمل کردم

وسرمو کردم به سمت شیشه و با اخم به بیرون نگاه کردم

فرنوش دستشو روی دستم گذاشت وگفت:

- سرمه مگه من متاسفم.. من دوست دارم ..فقط همین

اصلاً دوست نداشتم جوابشو بدم..اون به ارشک من توهین کرده بود..دستم از زیر دستش کشیدم ..وسکوت کردم

به کافی شاپ رسیدیم ولی من همچنان اخمامو کرده بودم تو هم.. فرنوش ماشین رو پارک کرد ومن سریع پیاده شدم

وجلوتر راه افتادم ودست به سینه ایستاده بودم تا فرنوش بیاد..فرنوش بهم نزدیک شد گفت:

- سرمه جان اون ابروها تو باز کن.. زشته جلوی فرشاد اینا

بدون توجه به حرفش راه افتادم به سمت کافی شاپ و وارد کافی شاپ شدم.. جمعیت زیادی توی کافی شاپ بودند. از دور فرشاد و برزو رو دیدم

وبه سمتشون رفتم و فریاد هم پشت سرم اومد.. خیلی سنگین بهشون سلام کردم و دست دادم.. دوتاشون از قیافه اخموی من جا خوردند..

باهم نشستیم پشت میز فرشاد با لودگی گفت:

- چی شده سرمه خانم کشتی های باباتون غرق شده و رشکست شدید

یه نگاه تیز و برنده کردم و یه نیش خند زدم و گفتم:

- خدا و شکر بابای من اینقدر داره که با غرق شدن کشتی و رشکست همیشه

برزو دستمو که روی میز بود گرفت.. سریع دستمو کشیدم و از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- دست به من نزن آشغال

همه دختر پسرای توی کافی شاپ به ما نگاه میکردند..

برزو با تعجب گفت:

- من که کاری نکردم

صندلی رو عقب کشیدم و به سمت بیرون کافی شاپ رفتم.. از پشت صدای برزو رو شنیدم که میگفت:

- سرمه.. سرمه

به سمتش برگشتم و به صورتش زل زدم.. صورت خوشگلی داشت ولی من فقط برای تفریح باهاش دوست شده بودم.. زیادی سوسول بود

- چیه..؟ چی میخوای..!!؟

برزو با دلخوری گفت:

- عزیزم.. من که کاری نکردم.. دلیل این حرکات چی بود..!!؟

صورتتمو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

- دیگه ازت خوشم نمیاد.. منو فراموش کن

ورمو برگردوندم اومدم برم که دستمو گرفت وگفت:

- اما سرمه من دوست دارم..

برگشتم به کشیده خوابوندم زیر گوشش

برزو با ناباوری دستشو گذاشت روی گوشش ومن با انگشت اشاره زدم به سینه اش گفتم:

- دیگه به من دست نمیزی

فرنوش و فرشاد رو دیدم که به سمتم میان.. سریع با گامهای بلند از اونجا دور شدم.. فرنوش به حالت دو خودش رو به من رسوند گفت:

- این مسخره بازیا چیه سرمه..؟! چرا آبرو ریزی میکنی..!!

ایستادم سر جام داد زدم دست از سر من بردار..من دیگه نمیخوام با کسی باشم..چون میخوام با ارشک ازدواج کنم و راهمو ادامه دادم و گوشیم رو از تو کیفم دراوردم قفلش رو باز کردم و دیدم نزدیک سی تا میس کال از ارشک دارم..

سریع شماره ارشک وگرفتم اولین بوق نخورده ارشک گوشه رو برداشت

- سلام ارشک

با صدای عصبی گفت:

- چرا اون گوشیت رو جواب نمیدی.. میدونی از صبح تا حالا چند بار زنگ زدم

تازه یادم افتاد که امروز اصلاً با ارشک صحبت نکردم..یه جور ترسیده بودم از صداش لبخند.. نیمه جونی زدم وگفتم:

- ببخشید ارشک جان..امروز رفته بودم کتابخونه.. موبایلم رو روی سایلنت گذاشتم

- لعنتی تو باید یه نگاه به اون گوشه لعنتیت بکنی..میدونی چقدر دلم شور زد..

ارشک واقعاً عصبی بود چون وقتی عصبی میشد..متوجه حرف زدنش نمیشد

الان کجایی..؟! میخوام پیام دنبالت.. با دلشوره به اطرافم نگاه کردم خدارو شکر نزدیک انقلاب بودم گفتم:

- من الان انقلاب هستم

بدون هیچ حرف اذافه ای گفت:

- برو دم دانشگاه تا من پیام

نمیدونم چرا اینقدر از ارشک میترسیدم.. منی که از هیچ کس دیگه ای اصلاً نمیترسیدم.. نزدیک یک ربع ایستاده بودم که ارشک رو با موتور سفیدش روبروم ایستاد..

با پاهایی سست به سمتش رفتم.. نمیدونم چرا اینجور شده بودم.. فکر میکردم ارشک منو با برزو دیده.. رفتم جلو وبا لکنت گفتم:

- سلام

ارشک با اخمای تو هم گفت:

سوار شو

روی ترک موتور نشستم و ارشک با عصبانیت راه افتاد.. تا حالا اینطوری عصبانی ندیده بودمش.. راستییش ترسیده بودم.. چقدر ترسناک میشد وقتی عصبی میشد

نفسهای بازدمش صدا دار بود.. این معلوم بود که هنوز داره با خودش کلنجار میره

همون لحظه سرش رو به طور نیمه برگردوند گفت:

- تو چرا میری بیرون یه زنگ به من نمیزنی..!!؟

اخمامو تو هم کردم چرا اینطور فکر میکرد..؟ من دوست نداشتم کسی منو کنترل کنه

- ارشک جان.. من مگه زن شما هستم که به شما امار بدم

در مقابل حرفم چیزی نگفت.. مقابل بستنی فروشی ایستاد و گفت:

- پیاده شو

از دست خودم ناراحت بودم.. که چرا حواسم به گوشیم نبوده.. گوشیم رو نگاه کردم تا ببینم به جز ارشک کی بهم زنگ زده .. خدارو شکر کسی به جز ارشک زنگ زده بود

خوب این شماره اصلیم بود.. و این شماره رو به کسی نمیدادم.. یه گوشی نوکیا داشتم و اون سیمکارتمو می انداختم ..

ولی توی این یه هفته فقط یک بار انداختم که پویان زنگ زده بود.. برزو هم به اون زنگ میزد

- سرمه

سرمو به سمتش برگردوندم.. دیدم ارشک دو تا بستنی قیفی دستشه.. یکی از بستنی ها رو برداشتم

هر دو مون داشتیم تو سکوت بستنی میخوردیم که ارشک دستمو با دستای گرمش گرفت و گفت:

- اینم هم شیرینی آشتی کنون وهم شیرینی اینکه من هفته دیگه میخوام برم خواستگاری یه خانم خوشگل که با چشمش قلبمو دزدیده

با حیرت بهش نگاه کردم وگفتم:

- نه !!!! ارشک جون من راست میگی..! اصلاً تموم ناراحتیام با حرفش از بین رفت

ارشک قاشق بستنی رو در دهنش گذاشت وگفت:

- به جون تو..مامانم دیروز با پدرم صحبت کرده ..پدرم هم گفته اگه خوانواده خوبیند بریم خواستگاری

از خوشحالی قاشقمو پر از بستنی کردم وکردم تو دهنم ..از سردی بستنی سرم تیر کشید..سریع دستمو روی پیشیونیم گذاشتم وگفتم:

-آخ

ارشک که حرکت منو دید خندید وگفت:

- عزیزم تو رو خدا مواظب خودت باش ..وخواند «با قلب من بازی نکن..ای خوب من.. ای خوب من»

از حرفش خندم گرفت وخنیدم

- ای جانم بخند عشقم..چقدر خوشگل میشی..

اون روز دیگه باهم بحثی نکردیم و باهم درباره آینده حرف زدیم

شبش همش توی فکر بودم..باورم نمیشد به این راحتی به ارشک برسم..قرار شد مادر ارشک به خونمون زنگ بزنه

وبگه پسرشون توی دانشگاه از دخترتون خوشش اومده وازش اجازه خواسته.. دوست نداشتم پدرم بدونه از اعتمادش سوءاستفاده کردم..

فردا صبح وقتی داشتیم صبحانه میخوردیم صدای زنگ تلفن خونمون اومد.. من حاضر بودم که به دانشگاهم برم صدای مادرم رو شنیدم که میگفت:

- خیلی ممنون خانم ضیافتی..

پس مادر ارشک بود

-یه لحظه صبر کنید من به پدرش درمیون بذارم

گوشامو تیز کردم تا بفهمم..چی میگن ولی صدای صحبت کردنشون رو نفهمیدم بعدش صدای مادرم رو شنیدم گفتش خانم ضیایی شوهرم قبول کردند..این هفته بفرمایید ..

خوشحال شدم وبا دستم گفتم yes..پدرم رو دیدم که به سمتم میومد..خودمو زدم به اون در که دام بند کتونی هامو مبیندم

دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت:

- زود باش بابا جان من دم در منتظرتم

یه دلشوره خاصی گرفته بودم ..میترسیدم ..سوار ماشین شدم وسرمو انداختم پایین .. پدرم ماشین را راه انداخت وگفت:

- سرمه تو آقای ضیایی رو میشناسی...!!!

از هیچکی خجالت نمیکشیدم ولی از پدرم خجالت میکشیدم ..با خجالت سرمو انداختم پایین وگفتم:

-اره پدر برای چی...!!!

پدرم همانطور که به جلو نگاه میکرد گفت:

- امروز مادرش زنگ زد خونمون وازمون اجازه خواستگاری رو گرفت..گفتش که پسرش خودش از تو شماره گرفته یه نگاه کوتاه به پدرم کردم و دوباره سرمو انداختم پایین وگفتم:

-اره بابایی.. دو روز پیش از من اجازه خواست تا بیایند خواستگاری منم گفتم باید زنگ بزنی خونمون و از پدرم اجازه بگیرید

میدونستم پدرم از اینکه بهش بها بدم خوشش میاد

پدرم خندید وگفت:

- مثل اینکه تو هم از پسر بدت نمیاد..چون اگه نمیخواستی با اون اخلاقی که من از تو میشناسم ..ردش میکردی سرمو انداختم پایین مثلاً خجالت کشیدم ..پدرم که قیافه منو دید گفت:

- ای پدر سوخته چه برای من خجالت میکشه

خیلی سریع این یک هفته گذشت و امروز ما برای اومدن خانواده ارشک خودمون رو آماده کردیم..

سارمه زیاد راضی نبود..این رو از نگاهش میتونستم بخونم.. طاهها هم هیچی نمیگفت.. البته یکی از اخلاقیاش بود کم حرف بود.. خودمو توی ایینه دیدم یه کت دامن کاکائویی که با روسریش ست کرده بودم..چشمام پر از شادی بود.. صدای زنگ اومد ومن سریع رفتم پایین پله ها.. یه آقای قد بلند که شبیه ارشک بود..از حرف خودم خندم گرفت ارشک شبیه.. پدرش بود

و یه خانم مانتویی که روسریش رو با حجاب روی سرش گذاشته بود..و یه پسری تقریباً هم قد ارشک که فکر کنم اشکان دادشش باشه و یه دختر تقریباً

هفده..هجده ساله و بهم بایه لبخند نگاه کرد فکر کنم ارشیدا خواهرش ودر اخر عشقم ارشک با یه سبد دسته گل وارد خونه شدند

وای چقدر عشقم خوشگل شده بود با کت وشلوار..دوست داشتم کسی نبود..و صورتشو میبوسیدم

بعد از چند دقیقه سکوت پدر ارشک خودش رو معرفی کرد وگفت:

- آقای شیاسی من کاوه ضیایی هستم همینطور که خودتون میبینید من سه تا بچه دارم..که خدا رو شکر ازشون راضی هستم

امروز اومدیم دختر شما رو برای ارشک پسر بزرگم خواستگاری کنم.. ما یه اخلاقی داریم خیلی رو راستیم

کف دستشو بهمون نشون داد وگفت:

ما عین کف دست رو راستیم.. پسر من تازه داره دانشگاهشو تموم میکنه وقرار تو یه شرکت کار کنه..

..ارشک پسری مسولیت پذیر کاری هست.. اینو ان شالله اگر فامیل شدیم..خواهید فهمید

حالا این ریش وپیچی..هر چی خودتون صلاح میدونید

پدرم رو کرد به ارشک وگفت:

- پسرم شما از چه چیز سرمه خوشتون اومده

هممون از این سوال پدرم تعجب کرده بودیم..ارشک که تا اون موقع سرش پایین بود سرش رو بالا کرد وگفت:

- راستش یکی معصومیت چشمای سرمه ویکدیگه سرمه مثل دخترای دانشگاه نبود که با همه پسرای دانشگاه دوست باشه

همین نجابتش برای من دنیاست..چون من زنی میخوام که وقتی میرم سر کار بهش اطمینان داشته باشم و آرامش خونم باشه

آقای شیاسی شاید من پول نداشته باشم یا خونم توی پایین شهر باشه..ولی یه چیز مهم دارم که اون خانواده..که باهم خوب و خوشیم

من قول میدم دختر شما رو خوشبخت کنم..من به اندازه شما پول ندارم ولی سعی و تلاشم رو میکنم تا تو زندگی هیچ کم وکسری نداشته باشه

پدرم با تحسین ارشک رو نگاه میکرد..راستش یه مقدار وجدانم داشت منو قلقلک میداد..

نمیدونست که امار دوست پسر ام از موهای سرم بیشتر بوده.. نگاهم افتاد به سارمه که داشت منو با سرزنش نگاه میکرد

آقای ضیایی رو کرد به پدرم و گفت :

اگه شما اجازه بدید ارشک پسر ام با دختر گل شما صحبت کنه

پدرم سرش رو به معنای تایید تکون داد

و من وارشک قرار شد بریم تو اتاقم صحبت کنیم

تو اتاقم که رفتم ارشک منو بغل کرد و گفت:

- وای سارمه نمیگی من سخته کنم.. چقدر خوشگل شدی و صورتمو بوسید

از خوشحالی تو دلم عروسی بود.. چشممو ریز کردم و گفتم:

- کلک چه سخنرانی داشتی میکردی.. خوب بلدی زبون بریزی

ارشک شیطون شد و گفت:

تازه خیلی چیزها بلدم که تو نمیدونی

حرفی برای گفتن نداشتیم و زمان با یک مقدار شیطونی ارشک گذشت

وما از اتاق بیرون رفتیم.. و من برای اینکه پدرم بویی نبره گفتم:

- برای دو روز دیگه نظرمو میگیرم..

بعد از رفتن خانواده ارشک.. پدر و مادرم.. مخصوصاً پدرم انگار از خانوادشون خوشش اومده بودم مخصوصاً از خود

ارشک.. ولی سارمه و طاها حرفی نزدند

قرار شد فردا پدرم بره برای تحقیق از ارشک مطمئن بودم ولی نمیدونم چرا بی دلیل دل نگرون بودم باخودم گفتم «

نکنه یکی باهاش دشمن باشه حرفای بدی بگه»

تا اومدن پدرم استرس زیدی داشتیم.. تموم ناخونامو که با بدبختی بلند کرده بودم.. خوردم

شب که پدرم اومد من با خوشرویی ازش استقبال کردم سر میز شام منتظر حرف پدرم بودم.. داشتیم با غذا بازی

میکردم که پدرم صداشو صاف کرد و گفت:

مرسده جان امروز رفتم تحقیق خدا رو شکر همه از این خانواده تعریف کردند.. درسته محله خونشون زیاده خوب

نبود.. ولی خانواده آبرو داری بودند

با خوشحالی یه بابام نگاه کردم . پدرم بهم نگاه کرد و خندید

- سرمه جان من از هر نظر این پسر رو قبول کردم.. حالا میمونه جواب خودت که از چشمت که برق شادی میزنه

معلومه که جوابت مثبته .. دوست داشتم همونجا بلند شم و تمام صورت بابام رو بوس کنم

ولی یه مقدرا خودمو کنترل کردم .. چون بد بود.. بابا م فکر میکرد شوهر ندیده ام

بعد اینکه ظرفا رو شستم رفتم تو حال دیدم مادرم داره اشکاشو پاک میکنه و پدرم بهش دلداری میده

- مرسته جان.. بلاخره که چی.. باید ازدواج کنه.. امسال نه چند سال دیگه ..

دل گرفت .. واقعاً مامانم تنها میشد.. رفتم سمت پله ها و داد زدم

- مامان .. بابا شب بخیر

واونها هم جوابمو دادند.. بعد اینکه مسواکمو زدم.. به خودم توی آینه نگاه کردم .. و به خودم گفتم:

«سلام خانم ضیایی» .. چقدر ذوق کردم برای همین اسم .. سریع گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به ارشک

گوشی رو بعد از چندتا بوق برداشت گفت:

- جانم سرمه

با لبخندی که از گفتن جانم به لبام اومده بود گفتم:

- سلام به شوهر خوبم.. یه خبر خوب .. بابام جوابش مثبته

صدای خوشحال ارشک از پشت گوشی اومد گفت:

- سرمه جون من.. سرمه بهترین خبری که تو عمرم شنیدم.. یعنی تو میشی خانم خونم

بعد کلی حرف زدن و ذوق کردن مکالمه ام با ارشک تموم شد.. اون شب انقدر خسته بودم که زود خوابم

فردای ان وز مادرم جواب مثبت رو به خانواده ارشک اعلام کرد و قرار شد بریم آزمایشگاه و بعد ان من و ارشک باهم

عقد کنیم

تو آرایشگاه بودم از صبح استرس داشتم .. دوست داشتم خیلی زیبا بشم.. این هفته بعد اینکه جواب آزمایش رو

گرفتیم قرار شد پدرم برام جشن عقد کنون بگیره

و چون این جشن با خانواده دختر بود.. من از موقعیت استفاده کردم بهترین چیزا رو انتخاب کردم..

چشمامو یه لنز سبز رنگ گذاشته بودم واقعاً تغییر کرده بودم.. خیلی خوشگل شده بودم..لباس نباتی ام که روش کارشده بود رو تنم کردم..توی آینه قدی

آرایشگاه خودمو نگاه کردم.. دوست نداشتم کسی جز ارشک اول از همه منو ببینه برای همین کسی رو نداشتم همراهم بیاد.. صدای آرایشگر اومد که سرمه جان آقا دوماه اومدن

ارشک با دسته گل دم در سالن آرایشگاه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود رو نگاهش کردم.. چقدر خوشتیپ شده بود. یه کت شلوار سورمه ای شیک با پاپیون مشکی موهاشو هم بالا داده بود..

- سلام

ارشک سرشو بالا آورد و تا منو دید با خنده بهم نگاه کرد وگفت:

- سلام عروسک من

خودمو لوس کردم وگفتم:

- خوبی..خوشتیپ کردی

ارشک با عشق بهم نگاه کرد وگفت:

- خوب برای عشقم خوشتیپ کردم

در و پشت سرم بستم وگفتم بریم آتلیه.. ارشک با چشمش به سینه لختم که از لای شنلم زده بود بیرون کرد وگفت:

- با این وضع میخوای بریم..و با دستش جلوی سینه ام رو پوشوند وگفت اون شنل هم سرت کن..

با ناله گفتم ارشک..موهام خراب میشه..

اخمای ارشک تو هم رفت وگفت:

- مگه میخوای روسری گره بزنی..فقط روی سرت بنداز

فیلم بردار خانم مبشری که فروش بهم معرفشون کرده بود وگفته بود عکسای قشنگی میاندازه.. بعد اینکه ازمون توی آرایشگاه فیلم گرفت.. باید به آتلیه میرفتیم

یه مقدار ناراحت شدم ولی خوب میدونستم تو فرهنگ خانوادشون بد میدونند زن سرش لخت باشه..

باهم سوار سفیدم که هفته پیش پدرم درستش کرد..شدیم..اول ارشک قبول نمیکرد..با هزار بار حرف که وقتی ماشین هست برای چی

میخوای کرایه کنی..آخر قبول کرد..اخلاقای خاصی داشت روی بعضی چیزا تعصب خاصی داشت

با هم رفتیم آتلیه من دوست داشتیم که عکاسمون مرد باشه چون مرد کارش بهتر بود ولی ارشک تا اسمشو اوردم
..مخالفت کرد

شنلمو باز کردم ..چشمای ارشک با دیدن یقه ام برق زد ..یه ضربه به بازوش زدم وگفتم :

- هیزی موقوف

ارشک خم شد و آهسته با صدای گرمش که پشت گوشم میخورد مور مورم شدگفت:

- به نظرت ساعت دوازده کی میشه..!!؟

من با منگی بهش نگاه کردم ..منظورش رو نفهمیدم گفتم:

- برای چی ..میخوای قرص بخوری

دوباره در گوشم خم شد وگفت:

- نه یه خانم خوشگل که زنده میخوام بخورم

همان لحظه خانم شیرازی که میخورد بیست سه سالش باشه وارد اتاق شد..لبخندی زد وگفت:

- مبارکتون باشه

ما هم جوابشو دادیم گفتیم:

- خیلی ممنون

خانم شیرازی ژستای مختلفی رو داد..من فکر میکردم آسون ولی پدرم دراومد..بعد اینکه عکسامون تموم شد

به سمت باغی که پدرم گرفته بود رفتیم ..خانم مبشری پشت سرمون اومد..بعد کلی شیطونی موقع رانندگی با ارشک
به باغ رسیدیم

پدرم و پدر ارشک ..آقا کاوه دم در منتظر ما ایستاده بودند..تا ماشین تو پارکینگ ایستاد ..ارشک پیاده شد و درو باز
کرد..پدرم با چشمای خیس بهم نگاه کرد وگفت:

- دخترم چقدر خوشگل شدی..خوشبخت بشی..

دلهم یه جوری شد..دوست داشتم همون موقع گریه کنم..

ارشک دست پدرم و پدرش رو بوس کردورفتیم داخل..با تکون دادن دست فیلم بردا وارد قسمت زنونه شدیم.. مادرم
وسارمه و زینب خانم و آرشیدا خواهر ارشک

به استقبالمون اومدن..همشون با سر صورت آرایش شده و لباسهای شیک بودند..

دختر عمه هام وعموهام اومدند به استقبال و کیل کشیدند..من تو ابرا بودنم..ارشک تو قسمت زنها خجالت میکشید.سرش رو انداخته بود پایین

وارد اتاق عقد شدیم ..اتاق تقریباً چهل متری که با وسایلی شیکی تزیین شده بود.. خانواده های درجه یک داخل اتاق شدند

حاج آقا خطبه عقد رو خوند ..ودل من مثل سیر و سرکه میجوشید.. بالای سرم آرشیدا ..سارمه و دختر خاله فهیمه بودند..بعد سومین بار بله رو دادم ..وهمه برامون دست زدند

بعد از مراسم غسل خوری و کادو دادن به داخل سالن رفتیم..خواننده شروع کرد به خوندن شعر عروس داماد خوندن..

آرشیدا خواهر ارشک که قدش از من کوتاهتر بود وبا لباس سبز ساده وسر صورتش هم دخترونه درست کرده بود به سمتمون ..اومد وگفت:

- عروس ودوماد پاشید

با ارشک رفتیم وسط و رقصیدیم ..وفامیلای هر دو مون بهمون شاباش میدادند..فرنوش که یک مقدار توپولی بود با لباس کوتاه به سمتمون اومد وبهمون تبریک گفت وباهش رقصیدم ..

جشنمون تا ساعت ده شب بودو بعد از شام.. پدرم فامیلای درجه یک دنبال ما راه افتادند..جشنمون اندازه یه جشن عروسی بود..

بعد اینکه رسیدیم خونه ..خوانواده ارشک نشسته بودند وبا هم صحبت میکردند..من لباسم خیلی اذیتم میکرد..رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم ..گیره موهامو در اوردم صدای در باعث شد برگردم

سارمه بود..بههم نگاه کردو گفت:

- سرمه جان ..مواظب باش ارشک اینجا میمونه ..اتفاقی نیوفته..میدونی هر چیزی قانونی و قواعدی داره

اخمی کردم و برس رو با حرص برداشتم وگفتم:

- سارمه جان ..خواهش میکنم ..خودت داری عشق وکیفتو کردی ..به ما رسید بد شد..قانون دار شد..

سارمه بازوم رو گرفت وگفت:

- سرمه خواهش میکنم..من که بد تو رو نمیخوام ..اومدی براش اتفاقی افتاد ..میخوای چی کار کنی..!!

قهقه ای زدم وگفتم :

- سارمه من بعضی موقع فکر میکنم تو مال قرن بیستم هستی.. کاری نکنم ..شاید اتفاق بی افته..الان دخترا با دوست پسراشون رابطه دارند

سارمه بازومو محکم فشار داد گفت:

- تو خودتو با اونا مقایسه میکنی..مگه بابا ابروش از سر راه آورده

دستشو به شدت پس زدم وگفتم:

من با شوهرم که مرد..نیاز داره.. رابطه نداشته باشم..خواهشاً تو روابط من وارشک اصلاً دخالت نکن

سارمه با دلخوری بهم نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت

با خودم گفتم «اینم تا تقی به توقی میخوره ناراحت میشه..اومده درباره رابطه خصوصیم باهام بحث میکنه»

لباس تونیک صورتی با شلوار مشکی پوشیدم و بخاطر اشکان روسری سرم کردم. نمیدونستم ارشک چی دوست داره

پس ترجیح دادم..روسری بیوشم

وارد پذیرایی شدم مادر شوهرم زینب خانم با خوشحالی گفت:

- به برای عروس قشنگم دست بزنید..همه برایم دست زدند..ومن ناخودآگاه سرمو انداختم روی زمین..اشکان از کنار

ارشک بلند شد وگفت:

- زن داداش بیا اینجا بشین ..

نگاه تشکرانه ای بهش کردم و کنار ارشک نشستم..ارشک در گوشم گفت:

- سرمه من خوابم میاد..زیر شلواری دارید

از حرف ارشک پقی زدم زیر خنده.. همینجور که میخندیدم چشمم خورد به سارمه که داشت بد جور منو نگاه

میکرد..سریع سرمو به طرف ارشک کردم گفتم:

- آره عزیزم

بلاخره خانواده ارشک از جاشون بلند شدند..وقصد رفتن کردند..زینب خانم منو بغل کرد و گفت:

- عزیزم ..مواظب ارشکم باش

ارشک اعتراضانه گفت:

- مامان..مگه من..وباقی حرفش رو نزد

بعد از خداحافظی.. با خانواده ارشک سارمه وطاها هم رفتند..

مادر پدرم بهونه خستگی رو گرفتند وگفتند..ما میریم بخوابیم.. وارد اتاقم شدیم ..ارشک از پشت بغلم کردوبوسه های

ریزی به پشت گوشم میزد وگفت:

- بلاخره مال خودم شدی..الان..تام الاختیارت رو دارم

به سمتش برگشتم و خنده ای کردم و گفتم:

- ارشک

- ای جون ارشک..میخوای نزارم نفسی بکشی

ولبهاشو روی لبهایم گذاشت و منم از خدا خواسته باهاش همراهی کردم..چقدر شیرین بود اولین بوسه عاشقانه

ان شب من به ارشک اجازه دادم تا منو به دنیای زنانگی وارد کنه..شوهرم بود..و دیگه مانعی نبود

صبح رو که تو بغل ارشک بودم بیدار شدم..کمرم یه مقدار درد گرفته بود..اصلاً اونجور که تعریف میکردند نبود..چقدر من میترسیدم

سریع ملافه ای که زیرم رو انداختم ومدرک دخترانه م بود رو برداشتم مچاله کردم وتوی مشما گذاشتم وزیر تخت
چپوندم..

به یه حمام با آب گرم که حالمو بهتر میکرد..نیاز داشتم..لباسهامو دراوردم وبه حمام رفتم..وقتی از حمام اومدم دیدم ارشک همانطور با بدن نیمه برهنه ش تکیه به

تخت داده وصحبت میکنه..موهامو با حوله خشک کردم..ارشک هم حرف میزد و هم با چشم واپرو برام نقش ونشون میکشید..

منم خیلی ریلکس حولمو در اوردم ولباسهایم رو پوشیدم..ارشک که تلفنش تموم شد..به سمتم خیز برداشت و من جیغ بلندی کشیدم ..

منو توب غل گرمش گرفت وگفت:

- کجا میخوای بری..!!؟منو تحریک میکنی و در میری..!!؟

صدای مادرم اومد که داشت هاجر خانم..که کارگر خونمون بود صدا میکرد..تازه موقعیتم یادم اومد گفتم:

- ارشک ولم کن..زود لباستو بپوش بریم صبحانه

گونمو بوسید گفت:

- همیشه به جای صبحانه تو رو بخورم

خودمو از چنگالش در اوردم وگفتم:

- من میرم پایین زود بیا

از پله ها پایین رفتم مادرم تا منو دید گفت:

- سلام دخترم..بیدار شدی..!!؟

رفتم گونشو بوسیدم و گفتم:

-اره مامانی عزیزم..الان ارشک هم میاد

هاجر خانم زنی چهل یک و دوساله ای که چند سال برای ما کار میکنه.. رفتم به سمتش گفتم:

بارون میاد چه..چه پشت خونه هاجر

سرمه عروسی کرده..هاجر خانم همین جور میخندید

مادرم زد تو سرم گفت:

- سرمه خجالت بکش..

صدای صاف کردن ارشک اومد..مادرم سریع گفت:

- هاجر خانم زود میز رو بچین

صبحانه رو دور هم خوردیم .البته ارشک یه مقدار معذب بود..وبعد از صبحانه ارشک حاضر شد تا خونشون بره

تو اتاقم ارشک منو بوسید و گفت:

- عزیزم ..مواظب خودت باش..رسیدم بهت زنگ میزنم

منم بوسیدمش و گفتم:

- تو هم مواظب باش

آخر هفته زینب خانم خانواده مون رو برای شام دعوت کرد.. این یک هفته رو ارشک فقط همون شب موند..و فقط

روزها یکی دو ساعت بهم سر میزد و میرفت

لباس گلبهییم رو با ساپورت مشکی پوشیدم و آرایش مو کردم و در اخر رژ گلبهییم رو به لبهام زدم..همیشه دوست

داشتم زیباترین دختر توی مهمونی باشم

مانتوی گلبهییم رو با شال مشکی پوشیدم ..توی اینه خودمو چک کردم ..همه چیز باهم ست بود..کیف دستی مو

برداشتم از اتاق خارج شدم..از پله ها پایین اومدم ..مادرمو دیدم که داره برقا رو خاموش میکنه

یه مانتوی زرشکی که با شالش ست بود..پوشیده بود..تا منو دید گفت:

- چی کار داشتی میکردی...؟! یک ساعت بابات دم در منتظر مونه

کفشای پنج سانتی که با کیفم ست بود رو پوشیدم و موهامو توی ایینه با دست درست کردم و گفتم:

داشتم حاضر میشدم.. بیا بریم مامان جان

با تق تق پاشنه هام.. توی حیاط رفتیم پدرم با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

- به دخترم خوشگل شدی.. آگه یه مقدار موها تو بکنی تو خوشگلتر هم میشی

این اخلاق پدرم بود که با تعریف حرفش رو هم میزد.. بغلش کردم و گفتم:

- بابا حیف رژ لبم پاک میشه وگرنه یه ماچ از صورت شیش تیغت میگردم

پدرم زد به پشتم و گفت:

- بدو ببینم پدر سوخته ..

دقیقاً یک ساعت از خونمون تا خونه ارشک اینا طول کشید.. محله شلوغی داشتند.. کوچه هاشون تنگ و ساختمونان

هم بیشتر قدیمی بودند.. مقابل در قهوه ای پدرم پارک کرد.. سریع به ارشک اس ام اس دادم که ما رسیدیم

سارمه قرار بود با طاها جدا بیان.. فکر کنم هنوز نرسیده بودند.. چون ماشین طاها نبود.. دسته گلی که پدرم قبل از اینکه به خونمون بیاد خریده بود رو برداشت..

ومادرم زنگ خونه رو فشار داد.. بعد از چند ثانیه صدای پسری جوانی که فکر کنم اشکان بود اومد - کیه

پدرم خودشو به ایفن نزدیک کرد و گفت :

- سلام.. شیاسی هستم

- سلام آقای شیاسی بفرماید تو

در با صدای تیکی باز شد.. وارد حیاط شدیم حیاطشون تقریباً بیست متری بود.. و دورش باغچه بود.. و ماشین پدر

ارشک و موتور ارشک داخل حیاط بود.. فقط اندازه ده سانت میتونستیم از اونجا رد بشیم

آقا کاوه از در ورودی بیرون اومد با خوشحالی از ما استقبال کرد.. پشت سرش ارشک بیرون اومدن.. با آقا جون (پدر

ارشک) رو بوسی کردم و به ارشک که رسیدم دست دادم

ولی چشمای ارشک پر از شیطنت بود.. همه که رفتند ارشک دستمو گرفت و نذاشت برم داخل خونه

- اهنوز با شوهرت روبوسی نکرده میخوای بری

با استرس گفتم:

- ارشک اینجا زشته الان میگن این دو تا کوشند..

- خوب زود روبوسی کن بریم

خیلی تند باهاش روبوسی کردم ..ولی همچنان ارشک دستمو گرفته بود..غافلگیرانه لبهامو بوسید وگفت:

-آخیش ..حالا شد بیا بریم تو الان میگن دارند چی کار میکنند

از پرویش چشمم از حدقه زده بود بیرون حالا که کارش رو کرد ..میگه بریم تو زشته..یه نفس عمیق کشیدم که دور از چشم ارشک نمود..وارشک خندید

داخل خونه شدید داخل خونه قدیمی که طاقچه داشت ویه در وسط داشت که معلوم بود برداشتنش از داخل پله داشت برای طبقه بالا زینب خانم توی آشپزخونه بودتا منو دید با اسفند به سمتم اومد گفت:

- لا حول ولا قوة الا بالله علی العظیم .. و فوت کرد ..بترکه چشم حسود

از اینکه مادر ارشک اینجور تحویلیم گرفت احساس خوبی بهم دست داد..خندیدم و روی گوشو بوسیدم گفتم:

- مرسی مامان جان.. چرا زحمت کشیدی

ارشک دستشو پشتمو گذاشت وگفت:

- چه زحمتی ..همش یه دونه عروس که بیشتر نداره

چشم غره ای به ارشک رفتم که زینب خانم با خوش رویی گفت:

- آره عزیزم..ماشالله خوشگلی میترسم چشت بزنی

وارد پذیرایی شدم آرشیدا به سمتم اومد وگفت:

- سلام زن داداش خیلی خوش اومدی..بهاش روبوسی کردم وبه طرف ارشک برگشتم گفتم:

- ارشک کجا باید لباسمو عوض کنم

ارشک به طبقه بالا اشاره کرد وگفت :

- برو بالا در قهوه ای که شیشه ش سورمه ایه ..اتاق من و اشکان هست ..برو مانتوت رو عوض کن

با اشاره از ارشک خواستم تا باهم بالا برویم..چون اولین بارم بود..هم میخواستم لباسمو بهش نشون بدم باهم به طبقه بالا رفتیم دوباره ارشک شیطون شد گفت:

- کلک ..خودت دلت میخواد..الکی بهونه میاری..

با کیف دستیم زدم به شونه اش گفتم:

- ارشک ..خیلی منحرفی ..میخواستم بیایی ..به در قهوه ای رسیدیم ارشک درو باز کرد و ما وارد شدیم .. اتاقش با رنگ سفید وساده ..با دو تا تخت فر فورژه که مقابل همدیگه بود

وپوستر تیم پرسپولیس وچند تا خواننده بود ..در کل ساده بود ..ارشک از پشت بغلم کرد و گفت:

- وای سرمه دلم برات تنگ شده بود ..

برگشتم به سمتش خندیدم وگفتم:

- منم همینطور عزیزم ..

تازه یادم اومد که میخواستم لباسمو نشون بدم ..به عقب رفتم مانتوم رو باز کردم وگفتم:

- ارشک لباسم خوبه ..میخواستم بگم ..اینجوری پیام عیبی نداره

چشمای ارشک شیطون شده بود به سمتم اومدگفت:

- تو نمیگی ..با این لباس بخورمت ..چقدر خوشگل شدی ..ومحکم گونمو بوسید ..

دیدم نه اگه چند دقیقه دیگه اینجا بمونیم میخواد لباسام رو دربیاره ..سریع مانتوم رو اویزون کردم وگفتم:

- من رفتم ..الان همه میگند ..رفتند تو اتاق خالیوسریع درو باز کردم ورفتم از پله ها پایین .. ارشیدا داشت سبد میوه رو به سمت مهمونها میبرد تا منو دید گفت:

- وای زن داداش چقدر این رنگ بهت میاد ..حقی داداشم خوش سلیقه ست

من توی ابرا بودم ..عاشق این بودم که منو تایید کنند ..ارشک پشت سرم از پله ها پایین اومد گفت:

- پس چی فکر کردی ..ارشیدا ..داداشت الکی چیزی رو انتخاب نمیکنه

من تو دلم پارتی شده بود ..این همه تعریف ..صدای اف اف خونشون اومد ..گفتم:

- فکر کنم سارمه باشه

ارشک به سمت اف اف رفت و درو باز کرد ..بهش نگاه کردم وگفتم:

- سارمه بود ..ارشک با سر تایید کرد و از در رفت بیرون برای استقبالشون

من همونجا ایستادم ..در باز شد و سارمه با یه مانتوی طلایی مشکی وبا شال طلایی ویه جعبه شیرینی وارد خونه شد .. تا دیدمش گفتم:

- سیلام ابجی جون

سارمه خندید و گفت:

- زشته سرمه..طاها با ارشک وارد شدند..وبا طاها هم احوالپرسی کردم..

همگی باهم و پذیرایی شدیم و همه به احترام سارمه و طاها بلند شدند.. همگی نشستیم چون مبلشون هفت نفره بود من و ارشک روی زمین نشستیم.. اشکان با موبایلش اس ام اس بازی میکرد..

اروم خم شدم سمت ارشک و در گوشش گفتم:

- مثل اینکه باید چند وقت دیگه جاری دار بشم

ارشک به اشکان نگاه کرد و گفت:

- کی به این دیلاق زن میده..چند روز دیگه عازم سربازی..بعدشم باید بیاد کار کنه

از اینکه به اشکان گفت دیلاق خندم گرفت ..قدش هم از ارشک بلند تر بود..وخیلی لاغر بود..برای همین بهش میگفت دیلاق..ارشک هم

از خنده من خندش گرفت..اشکان سرشو بلند کرد و به ما نگاه کرد..دید که میخندیم ..اومد نزدیکمون نشست وچشاشو جمع کرد و گفت:

- چیه ..به چی میخندید

ارشک محکم زد پشت کمرش گفت:

- به تو دیلاق که چند روز دیگه هم کچل میشی..

من خندم شدت گرفت.. اشکان هم خندش گرفت و گفت:

- عیبی نداره زن داداش تو هم بخند..بزار برم بدن سازی .. ببینم اون موقع هم میخندی

من بریده بریده همراه با خنده گفتم:

- ببخشید اشکان ..ما که از خدامونه یه برادر شوهر ارنولدی داشته باشیم وبعد به من میگن..زن داداش ارنولد

هر سه مون به خنده افتادیم ..خانوادهامون متوجه ما شدند و اقا جون گفت:

- بچه ها جوک میگید..بلند بگید تا ماهم بخندیم

منو ارشک به هم نگاه کردیم و خندمون بیشتر شد..به سارمه نگاه کردم دیدم داره بهم چشم غره میره..سریع بلند شدم ورفتم سمت آشپزخونه

زینب خانم تا منو دید گفت:

- مادر جون .. تو اینجا چی کار میکنی...!!؟

منم برای اینکه سوتی ندم گفتم:

- اومدم که ببینم اگه کاری دارید بهم بگید.. من کمکتون کنم

زینب خانم با لبخندی که صورتش رو جذاب تر میکرد گفت:

- نه عزیز دلم .. تو برو منم الان میام

سر سفره شام سعی کردم به اشکان نگاه نکنم.. چون خندم میگرفت.. اونشب خیلی بهمون خوش گذشت.. موقع

برگشتن توی ماشین پدرم .. از خوبی و اینکه چقدر خانواده خاکی هستند

تعریف میکرد.. من یاد آخرین بوسه یواشکی که ارشک با شیطنت انجام داده بودم و دردم خوشحال بودم از این

همه خوشبختی

صبح برای دانشگاه آماده شده بودم قرار بود که فنوش دنبالم بیاد.. نزدیک دم در ایستاده بودم که موبایلم زنگ

خورد.. فنوش بود.

سریع درو باز کردم .. فنوش رو دیدم که تو ماشین نشسته و داره شماره منو میگیره .. از بغل ماشین یواشکی به

سمتش رفتم و پخ کردم

فنوش همونطور که داشت شماره میگرفت جیغ زد موبایلشو به عقب ماشین پرت کرد.. من از خنده روده بر شده

بودم.. فنوش که قیافش عصبی شده بود گفت:

- کوفت .. عوضی نمیگی .. سگته کنم

از اون سمت در سوار ماشین شدم و گفتم:

- بادمجون بم افتی نداره

بهم خیره نگاه کرد و من خودمو زده بودم به اون راه و داشتم به جلوم نگاه میکردم.. خیلی پرو بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا راه نمی افتی ..

نفسشو با صدا فوت کرد و گفت:

- رو که نیست و راه افتاد..

سر چهار راه پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم ..یه لکزوز مشکی کنارمون ایستاد. به رانندش نگاه کردم ..نیمرخ جذابی داشت.. نا خوداگاه گفتم:

-فروش پسره رو ببین چقدر جذاب

فروش با چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد و گفت:

- تو خجالت نمیکشی سرمه ..مگه تو الان متاهل نیستی

سرمو به سمتش برگردوندم در حالی که با کنترل دکمه بعدی آهنگ رو میزدم گفتم:

- وا ..مگه من میخوام باهاش قرار بزارم ..فقط میخوام یه مقدار شیطونی کنیم..آهنگ جدید جنیفر رو گذاشتم و صداشو زیاد کردم

چراغ سبز شد و پسر لکزوزی راه افتاد.. به فروش گفتم:

- عجب تیکه ای بود.. شانس همون مسیری که ما میرفتیم پسره هم با میومد.. از بغلمون به سرعت گذشت و بهم به چشمک زد..

خندم گرفته بود..چقدر چشمکش جذاب بود..فروش سرشو تکون داد وگفت:

- مسخره ..انگار اینجا پیست.. مثلاً میخواد بگه سرعت ماشینش زیاد

با فروش به دانشگاه رسیدیم ..بعد اینکه ماشینش رو پارک کرد ..به داخل رفتیم..وارد کلاس شدیم ..ملیحه یکی از بچه های کلاس بود که با من و فروش دوست بود..به سمتمون اومد وگفت:

- وای سرمه یه خبر..!! بنفشه همون دختر سبزه ..موهاشو کج میزاره

من سرمو به معنی شناختن تکون دادم وگفتم :

- همون که همیشه یه گل سر بغل موهاش میزاره

ملیحه با هیجان در حالی که به سمت صندلی هامون میرفتیم گفت:

-اره.. دیروز سه تا پسر وقتی توی مهمونی بوده بهش تجاوز کردند..اینو الهه دوستش بهم گفت

یه نفس راحت کشیدم و سر جام نشستم وگفتم:

- همچنی با هیجان گفتم..گفتم حتماً مرده

ملیحه با تعجببهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی..؟ سرمه ..میفهمی..! تجاوز بهش کردند.

فروش نشست کنارم وبه ملیحه گفت:

- ول کن این دختر و..

ملیحه به فروش که داشت جزوه شو در میاورد گفت:

- فکر کنم با سه تاشون دوست بوده ..وقتی میفهمند سه تاشون رو سر کار گذاشته ..اونها هم برای انتقام همین این کار رو کردند..

در حالی که جزوه م و خودکار رو از تو کیفم درمیوردم گفتم:

- اون دختر چقدر احمق بوده .. حتماً سه تا پسرا همدیگه رو میشناختند.. زرنگ که نبوده ..

ملیحه با ناراحتی گفت:

- اینو نمیدونم ولی خیلی کار بدی کردند .. آخه بنفشه دختر بود

از اینکه اینقدر اینا همه چی رو سخت میگرفتند خندم گرفته بود .. و دستمو دراز کردم زدم به شونه ش گفتم :

- خوب این کاری نداره .. میره ترمیمش میکنه

فروش و ملیحه با بهت بهم نگاه کردند وگفتند:

- سرمه .. یعنی چی ..؟؟

فروش با اخم گفت:

- اونو که میتونه ترمیم کنه ولی ..روح زخمیش رو چیکار بکنه..؟؟

من که حوصله این بحث بیخود رو نداشتم با بی قیدی شونه هامو انداختم بالا گفتم:

- اصلاً به ما چه ..؟؟

امروز ارشک کلاس نداشت قرار بود بره توی یه شرکت که یکی از آشنای پدرم بود ..استخدام بشه .. شرکت معروفی بود.. ارشک هم فقط پایان نامه اش مونده بود

ارشک برعکس من خیلی رشته اش رو دوست داشت و نمرات عالی میگرفت.. یواشکی موبایلم رو از تو کیفم دراوردم برای ارشک نوشتم

عزیزم امیدوارم استخدام شی به ما شیرینی شام بدی..اس ام اس رو سند کردم. چند دقیقه گذشت، ولی جوابی دریافت نکردم..با خودم گفتم: «حتماً داره مصاحبه میکنه»

اصلاً حوصله جزوه نویسی و گوش دادن به درس و نداشتم. منتظر پیام ارشک بودم. استرس گرفته بودم و پاهامو مثل بچه ها تگون میدادم

فرنوش با آرنجش زد به پهلو و گفت:

- چته سرمه ..یه دقیقه آروم بشین

وسایلمو گذاشتم توی کیفم فرنوش و ملیحه که سرشون توی جزوشون بود با تعجب منو نگاه کردند. منم بدون اینکه چیزی بهشون بگم از استاد خواستم برم بیرون

توی سلف بودم ..فنجون نسکافمو خوردم توی این فکر بودم. اگر کار ارشک درست بشه زودتر میتونیم عروسی بگیریم و سر خونه زندگی خودمون بریم.

آخه چند مرتبه به ارشک گفته بودم که عزیزم جشن نامزدیمون اندازه جشن عروسی بود..ومن نمیخوام بجاش بریم ماه غسل. ولی ارشک غرور خاصی داشت گفت:

-دوست ندارم مردم فکر کنن من نقش داماد سرخونه ای رو دارم.من تو رو بخاطر خودت میخوام

یک لحظه حس زندگی مشترک با ارشک

لبخندی شیرینی به لبام آورد..نمیدونم چقدر گذشت که صدای اس ام اس موبایلم اومد. سریع بازش کردم از طرف ارشک بود

نوشته بود..عزیزم خودتو برای شب آماده کن میریم یه رستوران شیک ..استخدام شدم

از خوش حالی بلند شدم شماره ارشک رو گرفتم

- جانم عزیزم

اصلاً متوجه اطرافم نبودم با خوشحالی گفتم:

- ارشک ، تورو خدا راست میگی

ارشک که معلوم بود پشت گوشی لبخندی میزنه گفت:

- آره عزیزم ..شوهرت دیگه مهندس شد

از خوشحالی گوشی رو بوسیدم گفتم:

- ای قربون تو شوهر مهندسم برم. پس من میرم خونمون بعد از ظهر بیا دنبالم

-باشه گلم میام ..فقط به مادرت اینا بگو شب خونه ما میمونی.میخوام امشب تو بغلم بخوابی

چقدر من دوسش داشتم.. با خوشحالی گفتم:

- باشه عزیزم ..پس زود بیا

بعد اینکه گوشی رو قطع کردم تازه فهمیدم که چقدر بلند صحبت کردم .چون یه پسره با خنده داشت منو نگاه میکرد

یه مقدار خجالت کشیدم ولی شونمو انداختم بالا با خودم گفتم « به درک » و سریع از دانشگاه خارج شدم

به خونه که رسیدم کیفمو پرت کردم یه گوشه با خوشحالی و بلند بلند صدا زدم

- مامان .. مامان

مادرم که نشسته بود داشت سریال ماهواره رو نگاه میکرد گفت:

-بله

از پشت بغلش کردم وگفتم:

- مامان یه خبر خوب ارشک رو استخدام کردند

مادرم سریع دکمه ضبط کنترل رو زد گفت:

- جان من دستاشو بالاگرفت وگفت خدارو شکر

گونشو بادکشی بودیم وگفتم:

-اره خداروشکر و سریع دویدم سمت پله ها

صدای مادرم اومد

-آه سرمه ..الان شوهر کردی خجالت نمیکشی این کار ها رو میکنی

با خوشحالی در اتاقم رو باز کردم .هاجر خانم اتاقم که صبح مثل میدون سد اسمال شده بود رو تمیز کرده بود با شوق

فکر کردم برای شب چی بپوشم..!!؟

در کمدم رو باز کردم یه مانتوی مشکی ساتن بلند در آوردم وگفتم:

- آره خودشه

ساعت هشت بود من آماده منتظر ارشک توی هال نشسته بودم ..به مادرم گفته بودم که امشب خونه مادر شوهرم

هستم واون هم قبول کرده بود..

صدای زنگ آیفون اومد ..سریع از جایم بلند شدم . رفتم سمت ایفون صورت جذاب ارشک از پشت ایفون تصویری مشخص بود..گفتم:

- سلام عشقم بیا تو

ارشک به صفحه نگاه کردو گفت:

- سلام ..نه بیا دیر شده به مادرت اینا سلام برسون

منم از خدا خواسته گفتم :

- باشه اومدم

مادرم بلند شد وگفت:

-ارشک نیما د تو

در حالی که خودمو توی ایینه نگاه میکردم گفتم:

- نه دیر میشه ..گفت به مادرت اینا سلام برسون..

صورت مادرم رو اروم بوسیدم برای اینکه رژ لبم پاک نشه گفتم:

- مامان جان کاری نداری ..من رفتم

- نه دخترم خدا به همراهات

دم در رفتم به ارشک که سوار موتور بود گفتم:

- ارشک خوب بیا با ماشین من بریم ..

- اولاً سلام بعد هم نه ..

دستشو گرفتم وکشیدم وگفتم:

- ارشک مسخره بازی درنیار ..ماشین مال منه پس مال تو هم میشه

ارشک یه مقدار فکر کرد وگفت:

- باشه..موتورش رو تو حیاط پارک کرد و با هم سوار ماشین شدیم ..پنل ضبطو جا زدم .. وبا کنترل آهنگ ها رو بالا پایین کردم

ارشک دستشو گذاشت تو دستم وگفت:

- چه خبر سرمه ..دلم برات تنگ شده بود

به چشمش نگاه کردم و صداقت و دلتنگی کلامشو حس کردم..فشار ضعیفی رو دستش زدم و گفتم:

- منم همینطور ارشک از موقعی که عقد کردیم خیلی وابسته ات شدم

با چشمای مشکی جذابش بهم نگاه کرد و خندید.. باهم به یه رستوران شیک رفتیم..بعد از سفارش غذا ارشک منو رو روی میز گذاشت و گفت:

- سرمه نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی بهم گفتند شما استخدامید..دیگه میتونم برات یه زندگی راحت تشکیل بدم ..البته اوایلش یه مقدار سختی داره..چون مدیر شرکتمون گفت

باید یه پروژه شهرک توی شمال کار کنیم ..

با لبخند به ارشک نگاه کردم و گفتم:

- ارشک دوست دارم خیلی زود بریم سر خونه زندگیمون

ارشک چشمک شیطونی زد و گفت:

- خودت میدونی من بیشتر از تو عجله دارم ولی خودت میدونی..باید حداقل یه مقدار پول جمع کنم بابت کرایه خونه..چون من خونه ای ندارم

اونشب یکی از بهترین شامی بود که با ارشک خوردم ..چون ارشک خوشحال بود و من این شاد بودنش رو دوست داشتم

بعد از رستوران به خونه پدری ارشک رفتیم ..مادر جون خیلی خوشحال منو بغل کرد و گفت:

- سلام مادر ..خیلی خوش اومدی دلم برای عروسم تنگ شده بود..

به ارشک که با ذوق به من و مادرش نگاه میکرد نگاه کرد و گفت:

ارشک خوب کاری کردی عروسمو آوردی

آقا جون پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بابا جان خوش اومدی

آرشیدا هم با خوشرویی ازم استقبال کردم ..با چشمم دنبال اشکان بودم که از ارشک پرسیدم

- ارشک پس اشکان کو..!!؟

ارشک دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

- امروز عازم اهواز برای سه ماه آموزشیش شد.. یادم رفت بهت بگم .. بهم گفت حتماً از زن داداش خداحافظی کن در حالی که روی مبل راحتی نشستم گفتم:
- آخه .. اهواز افتاد.. حتماً خیلی براش سخته
- آقا جون روبرویم نشست و گفت:
- دخترم برای چی براش سخت باشه .. سریازی آدمو مرد بار میاره..
- مادر جون با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت:
- کاوه جان .. هنوز هیچی نشده دلم برای بچه م تنگ شده
- یکی از فنجونای چایی رو برداشتم مادر جون جلویم گز با کاکائو گذاشت گفت:
- عزیزم این گز و برامون سوغاتی آوردند .. ارشک هم گفت که خیلی کاکائو دوست داری
- وای مادر جون دست شما درد نکنه .. ممنونم
- چاییم رو با کاکائو خوردم .. به همه نگاه کردم .. همگی صورتشون خسته بود و خوابشون میومد
- به ارشک اشاره کردم و ند شدم و گفتم:
- آقا جون .. مادر جون پاشید برید بخوابید.. ببخشید تا الان بیدار تون گذاشتیم ..
- به آرشیدا که چشمانش خمار شده بود نگاه کردم
- آرشیدا جان شما هم برو فردا مدرسه دارید.. فردا تا ظهر اینجام و باهم حرف میزنیم.. منم با اجازتون برم بالا تا شما هم بخوابید
- وای مادر جون .. این چه حرفیه .. میخوای به زور بخوابی
- به صورت مهربون مادر جون نگاه کردم و گفتم:
- نه مادر جون .. من صبح رفتم دانشگاه و تا الان هم بیدار بودم .. خسته ام
- ارشک هم بلند شد گفت:
- آره مادر جون .. آقا جون با اجازه شما .. شبتون بخیر
- آرشیدا هم با ما به طبقه بالا اومد و تو اتاق روبروی ارشک و اشکان وارد شد و گفت:
- داداش .. زندا داش شبتون بخیر

بعد از شب بخیری که به آرشیدا گفتیم .. باهم وارد اتاق شدیم .. دیدم یه رختخواب دو نفره با یه پتوی خوشگل مادر جون برامون انداخته..

من اصلاً عادت نداشتم روی زمین بخوابم ولی با ارشک همه جا رو دوست داشتم..

مانتوم رو دراوردم ارشک از پشت منو بغل کرد و چونشو تو گودی شونم کرد و آروم گفت:

- وای چه قدر خوبه پیشمی سرمه

برگشتم سمتش به چشمای مشکیش نگاه کردم .. ولبخندی زدم وگفتم:

- منم ارشک جان.. واهسته بوسیدمش.. تا ساعت دو نصف شب بیدار بودیم .. ولحظات خوبی رو باهم داشتیم

صبح رو با صدای بلندگوی وانتی که میگفت خیار کیلوی... بیدار شدم .. یک لحظه یادم نمیومد کجام..؟ ولی سریع

برگشتم و کنارمو نگاه کردم

ارشک نبود.. دیشب بهم گفته بود که میره بانک تا وام ازدواجمون رو بگیره .. من که احتیاج نداشتم .. ولی ارشک به این

پول احتیاج داشت.. از جام بلند شدم

پتو و تشکمون رو جمع کردم و گوشه ای گذاشتم تو اینه خودمو دیدم .. چشمام سیاه شده بود .. خدارو شکر سرویس

دستشویی بالا بود.. سریع رفتم دست و صورتم رو شستم

رفتم تو اتاق موبایلمو برداشتم تا ببینم ساعت چنده..!! ساعت یازده نیم بود.. چقدر خوابیده بودم.. یاد شیطنتای

ارشک لبخندی به لبام آورد

به ارشک اس ام اس دادم کجایی کی میایی..؟! که بعد از یه چند ثانیه اس ام اس برام اومد ارشک بود که در جوابم

نوشته بود..

-بانک هستم دارم کارامو میکنم معلوم نیست کی بیام ولی تا نهار خونه ام

آهسته از پله ها پایین رفتم دیدم مادر شوهرم توی آشپزخونه داره برنج دم میکنه.. بوی خورش کرفس تموم فضای

آشپزخونه رو پر کرده بود.. صدامو صاف کردم تا ترسه

- سلام مادر جون

مادر جون آبکش رو توی ظرفشویی گذاشت و با خوشرویی گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم .

به میز کوچیکی که کنار آشپزخونه بود اشاره کرد وگفت:

- بیا مادر صبحونه حاضر

لبخندی رضایت بخشی زدم و گفتم:

- وای مادر جون دست شما درد نکنه..

به سمت میز دونفره گرد رفتم و نشستم..روی میز همه چیز بود کره، مربا، خامه، عسل و ارده و شیره از اینکه مادر جون این همه منو تحویل گرفته بود تو پوست خودم نمیگنجیدم..چقدر خوبه همه حواسشون بهم هست.. تیکه ای نون تافتون تنوری رو کندم و بو کردم چه بویی داشت..تو محله ما از این نونا نبود..یه مقدار از خامه رو برداشتم..خوردم..

- مادر جون آرشیدا کی تعطیل میشه

مادر جون که کارش تموم شده بود با حوله دستای خیسش رو پاک کرد و گفت:

- دیگه الاناست پیداش بشه ..

به ساعت توی آشپزخونه نگاه کرد و گفت:

-ساعت الان دوازده ست یه نیم ساعت دیگه..میاد

نشست روی صندلی روبروم و گفت:

- راستی سرمه جان تو خورشت کرفس دوست داری

چقدر مهربون بود با لبخند گفتم:

- آره مادر جون..دستت درد نکنه ..افتادی به زحمت

مادر جون نفس آسوده ای کشید و گفت:

- چه زحمتی دارم برای عروسم ..خانوم پسرم این کارو میکنم

از اینکه اینطور خانوم بهم گفت قند توی دلم آب شد..یه لحظه یادم افتاد اگه اشکان زن بگیره مادر جون همین جور منو دوست داره..حتی از فکرش هم

حسودیم میشد..یه مقدار صبحونه خوردم ..وبلند شدم تا میز رو جمع کنم ..مادر جون دستمو گرفت و گفت:

- ای وای سرمه ..بلند نشو مادر. برو خودم جمع میکنم

- نه مادر جون شما چیدید من جمع میکنم

با دستش کمرمو گرفت و به سمت بیرون برد وگفت:

- برو یه مقدار خوشگل کن که شوهرت ظهر میاد.. برو مادر

با خودم فکر کردم « پس مهربونی ارشک به مادرش رفته بود..» دیگه اصراری برای موندن نکردم.. سرخوش از پله ها بالا رفتم تا یه دستی به صورتم بکشم

بعد اینکه ریملم رو روی مژه هام زدم.. به خودم نگاه کردم.. همه چیز خوب بود.. رژ لب قرمزم رو که با تونیک قرمز رنگم همخونی داشت رو هم به لبام زدم.. صدای آرشیدا از پایین پله ها اومد که داشت از مادرش میپرسید.. سرمه کجاست..!!؟

از اتاق بیرون رفتم و توی راه پله آرشیدا با مانتوی مدرسه و کیف کولی دیدم آرشیدا تا منو دید با خوشحالی گفت:

- سلام زن داداش خوبی.. خیلی خوشحالم که اینجایی

با لبخند دستشو فشردم وگفتم:

- برو زود دست و صورتت رو بشور.. من میرم تو اتاق تو هم بیا

آرشیدا با خوشحالی پرشی کرد و پرید و بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

- آخ جون.. قربون زن داداشم خوشگلم بشم..

با خنده وارد اتاق شدم تا لوازم آرایشم رو که پخشو پلا بود رو جمع کنم.. همیشه همینجوری بود موقع آرایش وسایلامو از توی کیفش میریختم بیرون

بعد انتخاب میکردم از چه رنگی استفاده کنم.. صدای در زدن اومدو پشت سرش آرشیدا گفت:

- زن داداش پیام تو

- بیا تو آرشیدا جان

آرشیدا با یه تیشرت راه راه نارنجی مشکی و با شلوار مشکی پوشیده بود داخل اتاق شد.. نشستم روی تخت ارشک اونم کنارم نشست.. با دستش داخل موهای فر شده ام کرد و گفت:

- زن داداش موهای خودته.. خیلی خوشگله

چشمامو دادم بالا تا موهامو ببینم وگفتم:

- نه ارشک موی فر دوست داشت منم فر موقت کردم

با تعجب پرسید

- یعنی چون ارشک دوست داشت این کارو کردی...!!؟

با ناخونم بازی کردم و اون هنوز منو نمیشناخت یکی از دوست پسرانم هم گفته بود که موهای فر دوست داره ولی نمیشد راستشو بگم پس به دروغ گفتم:

- خوب خودمم دوست داشتم

با چشمای درشت قهوه ایش بهم نگاه کرد و گفت:

- زن داداش کی فهمیدی داداشمو دوست داری...!!؟

ابروهامو دادم بالا فکر کنم ارشیدا هم عاشق شده بود چون اینکه همش سوال از دوست داشتن میکرد.. دستشو گرفت و چشمک زد و گفتم:

- چیه...!!؟ نکنه تو هم عاشق شدی .. با کسی دوستی

آرشیدا سریع هول شد و درحالی که میخواست هول شدنش رو کتمان کنه گفت:

- وای زن داداش این چه حرفیه...!!؟

خودمونی زدم به شونه اش گفتم:

- آرشیدا جان .. من این مراحل رو گذروندم .. از چشمت مشخصه یکی رو دوست داری .. اما اینو بدون مواظب باش گول نخوری

آرشیدا به در نگاه کرد و خودشو نزدیک من کرد و گفت:

- زن داداش تو رو خدا به ارشک نگی .. منو میکشه .. میدونی خانواده ما روی ناموس خیلی تعصب داره .. چند وقت پیش یه مزاحم تلفنی پیدا شده بود ..

ارشک مجبورم کرد باهاش حرف بزنم و با پسره که نمیشناختمش قرار بزارم .. نمی دونی موقع قرار وقتی پسر رو دید چیکار کرد...!!؟ پسر ه تموم سر صورتش خونی شده بود

اینبار من با تعجب ابرو هامو دادم بالا و پرسیدم:

- کی ...!!؟ ارشک چیزی نگفته بود .. البته موردی پیش نیومده بود تا بفهمم اینقدر حساسه .. دلم یه جوری شد .. واقعیتش از ترس دلم لرزید ..

برای اینکه فکری نکنم حرفو عوض کردم و از آرشیدا خواستم تا از دوستیشون برام بگه

اونجور که آرشیدا برام تعریف کرد پسره یک سال از آرشیدا بزرگتره .. و کاری نداره .. دوست نداشتم مثل سارمه بشینم نصیحت کنم ..

پس هیچی نگفتم شاید باهم خوشبخت میشدن .. یا شاید دو روز دیگه تموم میکردند..

به ساعت موبایلم نگاه کردم ساعت یک ونیم بود.. صدای زنگ آیفون اومد

من و آرشیدا داشتیم فیلم نگاه میکردیم.. بیهو بلند شدم و گفتم:

- حتماً ارشک

آرشیدا از جایش بلند شد و آیفون رو برداشت و گفت:

- بله.. ودکمه درو فشار داد

با کنجکاوی پرسیدم ارشک بود..

آرشیدا خندید و گفت:

- آره عزیزم

به سمت در ورودی رفتم تا از ارشک استقبال کنم.. ارشک با چهره ای که معلوم بود خسته بود به رویم لبخندی زد

و گفت:

- سلام خانومم ..

با خنده که یه مقداری عشوہ ترکیب شده بود گفتم:

- سلام عزیزم خسته نباشی .. گونشو بوسیدم و مشمای که توی دستش بود رو گرفتم

برق شیطننت از تو چشمای ارشک معلوم بود.. آروم گفتم:

- اینکه قبول نیست حالا ظهر موقع خواب .. باید خستگیم رو از تنم خارج کنی

باهم وارد خونه شدیم مادر جون از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- سلام پسرم .. خوبی

ارشک در حالی که میرفت دستشویی پایین گفت:

_ سلام مادر جون .. میبینم عروستو تحویل میگیری.. بوهای خوب راه میندازی

- آره ارشک جان .. خوب امروز عروسم خونمونه باید بهش برسیم

گونه مادر جون رو بوسیدم و گفتم:

- مادر جون شما لطف دارید.. بیا بریم تا غذا رو بکشیم

سر سفره غذا ارشک بغلم نشست و برایم غذا کشید.. خوب من چون دفعه اول تنهایی اینجا بودم یه مقدار کم رو بودم ارشک یه قاشق از خورشت کرفس ریخت و گفت:

- توی این دوره زمونه میخوای وام بگیری باید هزار تا امضا چند تا ضامن داشته باشی..دیگه خسته شدم اینقدر منو دووندند

موبایلیم شارژش تموم شده بود یادم رفت دیشب موقع خواب بزنم تو شارژ.. برای همین وقتی اس ام اس فرستادی فقط تونستم اس ام اس بفرستم..به ارشک لبخندی زد و گفتم:

- عیبی نداره عزیزم

بعد اینکه با آرشیدا ظرفا رو جمع کردیم ارشک در حالی به سمت پله های بالا میرفت گفت:

- سرمه بیا مامانم ..دوست نداره مهمون کار کنه

من هم از خدا خواسته به سمت ارشک رفتم..و باهم به اتاقش رفتیم .

ناهار زیاد خورده بودم و سنگین شده بودم.. ارشک روی تختش یه ور خوابید بادستش گفت :

-بیا اینجا..

منم خودمو لوس کردم و رفتم تو بغلش ..ارشک تمام صورتمو بوسید و گفت:

-آخیش چه مزه ای داد..

در حالی که ناخونم رو لای دندونم گذاشته بودم و بازی میکردم بازی میکردم فکر رفت به چند ساعت پیش به حرف آرشیدا .. تا حالا نمیدونستم ارشک اینقدر حساسه

یه چند بار ازم خواسته بود مانتوی کوتاه یا رژ لب کمرنگ تر بزنم و اینکه روسری سرم کنم ولی خداییش اونجور گیر نداده بود..خوب من بخاطر اینکه یکی از بچه های دانشگاه بود

خیلی رعایت میکردم ..هنوز منو ندیده که چطور مهمونی میرفتم ..ناخونمو بیشتر فشار دادم و با خودم گفتم « بوده که بوده اصلاً گذشته ام بوده مگه خودش دوست دختر نداشته..

من اصلاً درباره ارشک چیز زیادی نمیدونستم..یک لحظه از اینکه یه نفر رو قبلاً بیشتر از من دوست داشته حسودیم شد»

- اون ناخونتو در بیار ارشک بود که دستمو از تو دهنم کشید .

نمیدونم چی شد پرسیدم

- ارشک تو تا حالا به جز من دوست دختر داشتی...!!؟

ارشک که معلوم بود از سوالم خوشش نیومده گفت:

- میشه بپرسم این سوالها برای چیه...!!؟

از تو بغل ارشک بیرون اومدم و توی جام نشستم گفتم:

- میخوام بدونم همینجوری..

با کلافگی دستی تو موهای مردونه پرپشتش کشید و گفت:

- خوب آره.. با سه.. چهار نفری دوست بودم

ابروهام بالا رفت و گفتم:

- تا حالا عاشقشون شده بودی...!!؟

دستم گرفت و منو تو بغلش کشید و گفت:

- نه عزیزم من عاشق سادگی و پاکیت شدم..

خودمو تو بغلش جابجا کردم و گفتم:

- بعد از کجا اینا رو فهمیدی...!!؟

ارشک با غر غر منو ول کرد و گفت:

- ای بابا سرمه خودت خوابیدی حالا میخوای نذاری من بخوابم

دستشو گرفتم و با چشمام زل زدم تو چشماش و با عشوه گفتم:

- ارشک جون من بگو..

ارشک نفسشو محکم بیرون داد و گفت:

- خوب اوایل دوستی مون توی دانشگاه حواسم بهت بود.. میدیدم به پسرا محل نمیداری.. بعد هم یکی از دوستانم همکلاسیت بود

بازوش رو محکم نیشگون گرفتم و گفتم:

- واقعاً که ارشک برای من بپا گذاشته بودی...!!؟

ارشک که داشت جای نیشگونمو میمالید گفت:

- عجب نیشگولای زهر امیزی داری..؟! نه بابا فقط ازش چند تا سوال کردم.. همین توی دلم خداروشکر کردم که تو دانشگاه رعایت کردم.. هر کی منو میدید فکر میکرد.. عجب قدیسه هستم ارشک روشو به اون سمت کردو گفت:
- من خوابیدم .. توهم بیا منو بغل کن
- با خودم فکر کردم «عجب بچه پروویه..» از پشت بغلش کردم در گوشش با لوندی پرسیدم
- ارشک به من چقدر اعتماد داری
- سریع به سمتم برگشت و..و با یه حرکت روم خیمه زد وگفت:
- سرمه خودت خواستی ..منتظر عواقبش باش..
- تا اومد بوسم کنه با دستم روی سینه اش گذاشتم وگفتم:
- اول جواب سوالم..؟!!
- به زور لبهاشو به لبهام رسوند وگفت:
- اندازه چشمم بهت اعتماد دارم
- توی دلم خوشحال شدم .. دوست داشتم این اعتماد رو ..
- بعد از ظهر ارشک با ماشین منو به خونمون رسوند.. از ماشین که پیاده میشدم به ارشک گفتم:
- ارشک بیا خونمون ..مامان اینا ناراحت میشند
- ارشک ترمز دستی رو کشید وگفت:
- باشه عزیزم ..اتفاقاً خودم همین کارو میخواستم بکنم
- باهم وارد خونه شدیم مادرم با خوشحالی بغلم کردو با ارشک روبوسی کردو گفت:
- ارشک جان خوش اومدی عزیزم ..مادرت اینا خوب بودند
- ارشک در حالی که با من داشت روی مبل مینشست گفت:
- بله سلام رسوندند
- مادرم با لبخندی روی صورت خوشگلش اومد گفت:
- سلامت باشن پسر من .. ارشک جان عزیزم نسکافه ..قهوه یا چای

ارشک با خجالت گفت:

- مرسی مامان ..من قهوه میخورم.. اونم تلخ

چقدر از مامان گفتنش خوشم اومد..به چهره مادرم همون لحظه نگاه کردم چقدر اون هم خوشحال شد.. چون چشمش برق خوشحالی زد

به ارشک نگاه کردم و گفتم:

- عزیزم اینقدر قهوه خوردی بوی قهوه منو یاد تو می اندازه

مادرم با فنجونای قهوه وارد پذیرایی شد..ویکی رو برای ارشک گذاشت ویکی هم برای من..هر سه نفر مشغول قهوه خوردن شدیم..مادرم یه مقدار از قهوه اش خورد و گفت:

-ارشک جان بابت استخدامت بهت تبریک میگم..میدونم لیاقتشو داری

ارشک فنجون قهوه اش رو میز عسلی گذاشت و گفت:

- من این کار رو مدیون آقای شیاسی هستم

مادرم یه مقدار اخم کرد و گفت:

-این چه حرفیه ارشک جان ..جمال فقط تو رو معرفی کرد..این کار تو بود که مورد قبول واقع شد.. سرمه بهم

گفته که شما با نمرات عالی قبول شدید

ارشک سرشو متواضعانه پایین آورد و گفت:

سرمه لطف داره ..خوب من خیلی رشته مو دوست دارم ..وتوی زندگیم هدفای بزرگی دارم..

بهم نگاه کردو دستمو گرفت و گفت:

- یکیش خوشبخت کردن سرمه ست

از این که جلوی پدر مادرم منو بالا میبرد خوشحال بودم ..ارشک به ساعت مچیش که من برای تولدش گرفته بودم نگاه کردو گفت:

- مامان جان با اجازه من برم ..به آقای شیاسی سلام برسونید

من و مادرم بلند شدیم مادرم گفت:

-ارشک جان اینجور که بد شد..شام نخوردی که

- ممنون راستش خیلی کار دارم.. باید برم انجام بدم.. انشالله یه فرصت دیگه

ارشک رو تا دم موتورش بدرقه کردم.. سوار موتور شد وبهم نگاه کرد

- سرمه جان مواظب خودت باش این هفته امتحانات شروع میشه.. لپمو کشید.. بهتره بازیگوشی نکنی بشینی درس بخونی

بوسه ای به گوش زدم وگفتم:

- باشه شوور.. آروم برو.. رسیدی یه زنگ بز

بعد از اینکه ارشک رفت دویدم به سمت خونه.. باید یه حمام میرفتم روم نشد خونه ارشک اینا حمام برم.. بعد از یه حمام چهل و پنج دقیقه ای سر حال بیرون اومدم.. موهامو با حوله خشک کردم..

و موس رو از روی میز آرایش برداشتم به موهای فرم زدم تا خوش حالت تر به نظر بیاد.. یه تیشرت وشلوار جیگری پوشیدم وبه پایین رفتم.. مادرم درحال درست کردن ماست وخیار بود.. متوجه حضور من شد وگفت:

- سرمه جان بیا این ظرفا رو روی میز بذار.. الاناست که بابات بیاد..

ظرفا رو روی میز گذاشتم وقاشق وچنگال و لیوان رو چیدم.. صدای ماشین پدرم اومد.. من فقط یک شب ندیده بودمش ولی به اندازه ده روز دلنگش شده بودم.. تا از در تو اومد.. رفتم جلو گفتم:

- سلام بابایی

پدرم با خوشرویی منو بوسید وگفت:

- سلام به روی ماهت دخترم

وبوس محکمی از روی گونه ام کرد وگفت:

- آخیش دخمل خودمی

چقدر پدرم رو دوست داشتم.. از ته دل لبخندی زدم وگفتم:

- بابایی برو دستاتو بشور که مامان منتظر

صدای مادرم پشت سرم اومد

- سلام جمال جان خوش اومدی

پدرم رفت جلو وگونه ی مادرم رو بوسید گفت:

- سلام سمیرا جان.. خانوم خونه

ابروهامو بالا انداختم و سریع اونجا رو ترک کردم .. پدرم خیلی مادرم رو دوست داشت و شبانه روز قربون صدقه ش میرفت

چون ظهر خوابیده بودم شب خوابم نمی برد.. فکر کنم ارشک هم الان خواب بود.. به دفعه چشمم خورد به کشویی که اون یکی موبایلم رو نگه میداشتم.. عادت کرده بودم شبایی که خوابم نمیبره .. با یکی اس ام اس بازی کنم

اون موقع که با ارشک دوست بودم با پویان خیلی اس ام اس بازی میکردیم.. پسر باحالی بود.. کم نمیورد.. به چند مرتبه ای باهم رفته بودیم بیرون.. ولی من بیشتر حال میکردم که باهاش اس ام اس بازی کنم.. به سمت کشو رفتم .. دستمو دراز کردم تا کشو رو باز کردم.. به دفعه یاد ارشک افتادم.. من دیگه زن ارشک بودم.. نباید این کار رو میکردم .. ولی وسوسه تو مخم رفته بود.. دوست داشتم اون گوشی رو روشن کنم.. ولی برای اینکه از این فکر بیرون بیام.. سریع سمت تختم رفتم و از زیر تختم.. لپ تابم رو برداشتم

روشنش کردم و توی فیس بوک رفتم .. خیلی وقت بود نرفته بودم.. من دو تا صفحه فیس بوک داشتم .. یکی خود اصلیم با عکسم بود..

ویکی دیگه به اسم رزا داشتم.. وارد صفحه ای که مشخصات اصلی خودم بود شدم.... کسی ان نبود.. من بیشتر با دخترا دوست بودم ولی توی اون یکی صفحه که به اسم رزا بود تا دلت بخواد پسر بود..

یه مقدار بالا پایین کردم دیدم .. چیز بدرد بخوری به جز چند تا ترول.. که برای چند دقیقه خندیدم نبود .. حوصله ام سر رفته بود.. لپ تاب رو خاموش کردم .. سریع زیر پتوم رفتم و چراغ و خاموش کردم تا

وسوسه ام تموم بشه .. تو فکر رفتم به روزایی که با ارشک میخواستم داشته باشم اونقدر فکرای جور واجور کردم تا خوابم برد..

یک هفته سریع گذشت و امتحانامون شروع شد.. منم که همش با تقلب شب امتحان دو ترم رو گذرونده بودم.. این هفته خانواده طاهها شوهر سارمه .. ما رو دعوت کرده بود باغشون توی کرج

ولی من بخاطر اینکه امتحان داشتم با پدر مادرم نرفتم و قرار شد ارشک این دو شب رو پیشم بیاد تا تنها نمونم.. به هاجر خانم گفته بودم تا برام قورمه سبزی بزاره بره.. خودمو توی ایینه چک کردم

آرایش برنز کرده بودم .. پیراهن مینی که قدش تا بالای رونم بود .. رنگش مسی طلایی بود که با رنگ پوستم سازگاری داشت.. گردنبنده ماهیم رو که سارمه پارسال برای تولدم گرفته بود رو انداختم..

موهامو باز دورم ریختم و جلوی موهامو فکل کردم .. همه چی تکمیل بود..

به ساعت نگاه کردم نزدیک اومدن ارشک بود.. به طبقه پایین رفتم میزی رو که از قبل چیده بودم رو چک کردم .. گلدون کریستالی که توش گلهای رز قرمز طبیعی بود..

دو تا شمع برای رمانتیک بودن فضا .. حتی آهنگ مورد علاقه ارشک هم برای شبمون آماده کرده بودم .. صدای زنگ ایفون خونه اومد .. سریع رفتم به سمت ایفون و ارشک رواز پشت ایفون دیدم سریع دکمه اپن ایفون رو زدم .. دوباره خودمو توی آئینه چک کردم .. درب ورودی رو باز کردم وبا چهره خنده روی ارشک روبرو شدم .. از سرم تا نوک پام منو برانداز کردو یه سوتی کشید وگفت:

- اوه .. ببین خانوم چی کار کرده .. عزیزم میخوای همینجا سخته کنم
گوشو با لوندی بوسیدم وگفتم:

- سلام خسته نباشی عزیزم خوش اومدی .. وکیف دستیشو از دستش گرفتم
ارشک رفت به سمت دستشویی منم غذا رو کشیدم .. وروی میز گذاشتم .. ارشک وارد غذاخوری شد .. و به میز خیره شد

- نه مثل اینکه امشب یه شب فراموش نشدنی میشه
نشست روی صندلی ومن روبروش نشستم .. وبا اشتیاق برای خودش برنج کشید .. من همونجور با عشق نگاهش میکردم ..

بعد چند تا قاشق خوردن ارشک متوجه نگاه من شد وگفت:

- عزیزم چرا غذا تو نمیخوری خیلی خوشمزه شده .. دستت درد نکنه
لبخندی زدمو گفتم:

- نوش جان عزیزم .. شاممون توی آرامش خوردیم .. بعد اینکه غذا مون تموم شد .. ارشک به سمت مبلائی راحتی رفت و نشست .. منم سیستم رو روشن کردم دستمو به سمت ارشک دراز کردم وگفتم:

?Would you dance

If I asked you to dance

- ارشک باهام میرقصی ..!!؟

ارشک ابروهاشو بالا داد گفت:

- اوه yes

?Would you run

And never look back

دستامو حلقه کردم دور گردنش ..واونم دستاش حلقه کرد دور کمرم .. وبا آهنگ خیلی نرم ولطیف میرقصیدیم

?Would you cry

If you saw me crying

ارشک سرشو نزدی گردنم کرد وگردنم رو بوسید ..باعث شد که مور مورم بشه..

And would you save my soul, tonight

دستشو خیلی نرم رو کمرم میکشید ونوازشم میکرد

?Would you tremble

If I touched your lips

صورتش رو نزدیک صورتم کرد ..تا جایی که نفسامون به صورت همدیگه میخورد.. یه بوسه کوتاه به لبام زد وبه چشمام نگاه کرد

?Would you laugh

.Oh please tell me this

چقدر این نگاهشو دوست داشتم .. در جواب نگاهش لبخندی بهش زدم ..

?Now would you die

For the one you loved

وخیلی سریع لبهاشو روی لبهام گذاشت..

.Hold me in your arms, tonight

ومنو محکم تو بغلش چسبوند.. نگاهامون تبار شده بود

I can be your hero, baby

I can kiss away the pain

I will stand by you forever

You can take my breath away

نفسهامون تند شده بود.. حس خواستنمون بیشتر شده بود..

?Would you swear

That you'll always be mine

Or would you lie

فقط به همون لحظه فکر میکردیم .. به لحظه باهم بودن .. وهم آغوشی

Would you run and hide

?Am I in too deep

?Have I lost my mind

من بلند کرد و روی مبل انداخت .. صورت هر دو مون سرخ شده بود.. چشمای هر دو مون وحشی شده بود

...I don't care

.You're here tonight

I can be your hero, baby

ومن وارشک یک شب دیگه ای رو باهم گذروندیم

صبح با نوری که از لای پنجره به چشمم میخورد بیدار شدم .. برگشتم به طرف دیگه دیدم ارشک توی جاش نیست..

خمیازه ای کشیدم و موبایلمو برداشتم .. ساعت نزدیک یازده صبح بود.. و ارشک حتماً رفته بود دنبال کارهای پایان

نامه اش ملافه رو از روم کنار زدم .. یاد دیشب افتادم .. خود به خود لبخندی به لبم اومد..

دیشب همون جوری که میخواستم شد.. داشتم به ارشک وابسته میشدم.. از جام بلند شدم لباس خواب ساتن مشکیم

رو دراوردم .. و داخل حمام شدم .. به دوش سریایی گرفتم چون باید سه ساعت وان رو پر آب میکردم..

بعد پوشیدن تاپ وشلوارک به طبقه پایین رفتم...ظرفای دیشب هنوز روی میز بود.. یکی یکی ظرفا رو جمع کردم و گذاشتم تو ماشین ظرفشویی .. بعد جمع وجور کردن خونه به ساعت نگاه کردم ..نزدیک یک بود..با خودم فکر کردم یعنی من داشتم دو ساعت کار میکردم..جزوه مو برداشتم ..ونشستم روی مبل همین که اومدم جزوه مو باز کنم ..صدای زنگ ایفون اومد..نفسمو به شدت بیرون دادم وگفتم:

- ببین ..اگه گذاشتند ما درس بخونیم

از پشت ایفون آرشیدا رو با چشمای گریون دیدم..دلم هری ریخت ..با لکنت گفتم:

-آرشیدا تویی.. چی شده..!!؟

آرشیدا با گریه گفت:

- زن داداش تو رو خدا در وا کن ..

دکمه رو فشار دادم ..وجلوی در ورودی منتظر آرشیدا شدم.. آرشیدا پریشون به طرفم اومد گفت:

- زن داداش .. امید پسر عموم من و با ماهان دیدم..

یه لحظه تو فکر رفتم تا یادم بیاد ماهان کی هست ..!!؟ اما هرچی فکر کردم دیدم یادم نمیاد به ارشیدا گفتم:

- ماهان کیه..!!؟

- ماهان همون پسری که اون روز برات تعریف کردم ..

تازه یادم اومد کی رو میگه یه نفس راحت کشیدم ..گفتم:

- دختر تو که منو کشتی بیا تو ببینم چی شده..!!؟

آرشیدا وارد خونه شد ..وباهم به سمت مبلائی راحتی رفتیم ونشستیم .. دست آرشیدا رو گرفتم وگفتم:

- حالا دیده باشه .. مگه میخواد چی کار کنه..!!؟

آرشیدا با چشمای ترسیده و گریون گفت:

- زن داداش الان امید زنگ زده به ارشک .. ارشک هی داره به موبایلیم زنگ میزنه.. میدونی اگه گیرم بیاره منو میکشه

ابروهامو بالا دادم گفتم:

- یعنی چی..!!؟چرا ارشک این کار رو بکنه..!!؟ بزار زنگ بهش بزنم..

اومدم که بلند بشم آرشیدا سفت دستمو گرفت وگفت:

- وای زن داداش ..من میترسم ..میدونم ارشک زنده م نمیداره

نگاه به دستش کردم واخمی کردم وگفتم:

- مگه سر گردنه ست که بکشه..!!؟ مگه خودش جوونی نکرده..!!؟

دست آرشیدا رو به آرومی توی دستام گرفتم وگفتم:

- عزیزم تو قصاص قبل از جنایت میکنی.. بذار ارشک بیاد شاید میخواد ازت سوال بپرسه ..دیگه اون دوران گذشت که مردا زور میگفتند

آرشیدا که حمایت منو دید گذاشت تا به ارشک زنگ بزنم..بعد از دو تا بوق صدای عصبی ارشک اومد گفت:

- الو سرمه من الان کار دارم بعداً بهت زنگ میزنم

- الو سلام ارشک.. صبر کن

به آرشیدا یه نگاهی کردم دیدم داره اروم گریه میکنه وگفتم:

- آرشیدا پیش منه ..

تا اینو گفتم صدای فریاد ارشک اومد گفت:

- دختر آشغال پس اونجاست ..من اومدم..

تا اومدم حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد..از این حرکتش عصبی شدم سریع شماره ارشک رو دوباره گرفتم.. ولی جواب نمیداد..

فکر کنم پشت موتور بود..یه لحظه استرس گرفتم آرشیدا راست میگفت ..از فریادی که ارشک زد..معلوم بود که خیلی عصبیه..

بعد از بیست دقیقه ای صدای زنگ خونه اومد.. به آرشیدا که داشت منو با ترس نگاه میکرد نگاه کردم وگفتم:

- آرشیدا بهتره بری تو اتاقم تا من با ارشک صحبت کنم

آرشیدا با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد و از پله ها بالا رفت.. با ترس و لرز دکمه ایفون رو زدم.. هنوز از جام تکون نخورده بودم که ارشک با شتاب در ورودی رو باز کرد و با فریاد بلند گفت:

- کوش اون دختره اشغال.. عوضی

من که شوکه شده بودم با ترس گفتم:

- ارشک صبر کن ..باهم حرف بزنیم

ارشک با چشمای عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

- این موضوعی نیست که دربارش حرف بزنیم و از پله ها بالا رفت.. پشت سرش دویدم ارشک در اتاقم و محکم باز کرد و آرشیدا که از ترس یک گوشه از اتاق مچاله شده بود را دید

به سمتش رفت و موهای آرشیدا رو گرفت و گفت:

- حالا برای من دوست پسر پیدا میکنی..!!؟

من دلم به حال آرشیدا سوخت سریع رفتم جلو گفتم:

- ارشک .. این کارا چیه ..!!؟ مگه چی کار کرده ..!!؟

ارشک باشتاب سرشو به سمت من کرد و با چشمایی که به رنگ خون شده بود گفت:

- چی کار کرده..!!؟ همچینی میگه چی کار کرده انگار اب خورده

به سمتم اومد و با اخم غلیظی گفت:

- نه خانم ..میدونی ما برای ناموسمون دستشو به سمت شاهرگ گردنش برد رگمون رو میدیم

من که خیلی از حرفش زورم اومد گفتم:

- چطور خودت با من دوست شدی ..چیزی نبود

ارشک بازوم رو محکم گرفت و با دندونای کلیک شده روی هم گفت:

- سرمه برو.. بیرون نمیخوام ..کاری به کارم نداشته باشی ..وبه سمت آرشیدا رفت و دستشو پیچوند.. و صدای جیغ آرشیدا هم بلند شد

با خودم گفتم «این با من بود که گفت کاری به کارم نداشته باش.. این الان همون ارشک مهربون» با حرص رفتم جلوی ارشک و آرشیدا گفتم:

- اگه بهش دست بزنی ..من میدونم با تو

ارشک با صدای کر کننده ای فریاد زد:

- سرمه برو بیرون .. وگرنه تو رو هم میزنم

مردمک چشمام بخاطر حرفش دو دو میزد ..نه این ارشک نبود..تا حالا این رویش رو ندیده بودم ..از فریادی که سرم کشید بغضی کردم و گفتم:

- پس دیگه با من کاری نداشته باش.. دیگه همه چی تموم شد

ارشیدا با گریه گفت:

- نه زن داداش تقصیر منه.. نباید این کار و می کردم ..داداش ببخشید اشتباه کردم ..تو نباید با سرمه این کار رو بکنی

ارشک سیلی به صورت ارشیدا زد و گفت:

- تو خفه شو ..که ابرومون رو بردی و به زور دست ارشیدا رو کشید و از اتاق خارج شد.. ارشیدا داشت التماس ارشک رو میکرد.. ولی ارشک انگار از سنگ شده بود با صدایی که خودم نمیدونستم از کجا اومد داد زدم

- بســـــــــــــــــــــــته

ارشک ایستاد و مکثی کرد ..انگار باور نمیکرد که این صدای من باشه ..به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.. چشمام رو پر از نفرت کردم و گفتم:

- ارشک به خدا ..اگه ارشیدا رو از این خونه بیرون ببری ..دیگه نمیذارم پاتو توی این خونه بذاری و برای همیشه منو از دست میدی

ارشک که چشمامی پر از نفرت رو دید یک مقدار اروم شد..انگار فهمید واقعاً این کار رو میکنم .. چون اون دفعه روالکی گفتم ولی اینبار تصمیمم جدی بود

با اخم به سمتم اومد..ولی من همون جا ایستادم و خیره به چشماش نگاه کردم.. اونم زل زده بود به چشمام ..انگار میخواست از چشمامی سردم .. همه چیز رو بفهمه ..با حرص زدم به سینه ش گفتم:

- ارشیدا پیش من میمونه ..تو هم همین الان از اینجا میری بیرون

وقتی ارشک چشمامی پر از نفرت رو دید یک مقدار اروم شد..انگار فهمید واقعاً این کار رو میکنم .. چون اون دفعه روالکی گفتم ولی اینبار تصمیمم جدی بود.

با اخم به سمتم اومد..ولی من همون جا ایستادم و خیره به چشماش نگاه کردم.. اونم زل زده بود به چشمام ..انگار میخواست از چشمامی سردم .. همه چیز رو بفهمه ..با حرص زدم به سینه ش گفتم:

- ارشیدا پیش من میمونه ..تو هم همین الان از اینجا میری بیرون

ارشک نفسی عصبی کشید و گفت:

- بلاخره که چی ..!!؟ ارشیدا میخواد برای همیشه اینجا بمونه

- اره تا موقعی که این تعصب مسخره ات جای عقلتو گرفته و نمیذاره فکر کنی ..باید بری فکر کنی

انگشت اشاره شو بالا آورد و با نگاه غضبناکش گفت:

سرمه .. به عقایدی که من دارم توهین نکن .. اون هنوز هفده سالشه .. هنوز نمیتونه دست چپ و راستش رو تشخیص بده .. بذارم بره تا پسره بلایی سرش بیاره .. بعد اسم داداش روشن فکر رو روم بذارند.

من که برایش سخت گیری نکردم .. من که ازادش گذاشتم هر تپیی که شخصیتش رو زیر سوال نبره گذاشتم بزنه ولی این مورد دیگه شرمنده .. تو کتم نمیره

الان اگه بهش سیلی بزنم بهتره .. که اون پسر با سواستفاده کردن و دورا نداختننش مثل یک اشغال روحشو بکشه. میدونی پسرا برای اینکه از یه دختر سواستفاده کنند چه سنی ..رو انتخاب میکنند !!؟.. بهترین سن برای سو استفاده دخترا از پانزده سالگی تا هجده سالگی.

خودت برو ببین امار روببین بعد بیا برای من ادعای روشن فکری رو کن .. من دوست ندارم بخاطر خوش گذرونی خواهرم .. پدر و مادرم از ترس آبرو نتونند سرشون رو بالا نگه دارند.

میدونی که محله ای که توش زندگی میکنیم .. این چیزا رو بد میدوند .. درسته به حرف مردم نباید زندگی کنیم. اما باید کاری کنیم که تقریباً هم رنگ جماعت بشیم تا مثل چراغ قرمز تابلو نشیم صورت ارشک از بس که با حرص و عصبانیت حرف زده بود قرمز شده بود بهم یه نگاه تندى کرد و سریع از خونه بیرون رفت .

ارشیدا رو که روی زمین نشسته بود وشیون میکرد نگاه کردم به سمتش رفتم و بلندش کردم و گفتم:
- دیگه گریه نکن بهتره بری صورتت رو بشوری .

ارشیدا در حالی که از گریه به فین فین افتاده بود سرش را پایین گرفته بود دستمو گرفت و گفت:
- زن داداش .. ببخشید .. من اشتباه کردم .. من باعث دعوای شما شدم.

دستمو زیر چونه اش بردم و صورتش رو که از اشک خیس شده بود نگاه کردم هنوز جای سیلی که ارشک زده بود روی پوست سفید ارشیدا مشخص بود

- بهتر تمومش کنی .. باید به جای من سفت جلوش می ایستادی و از حقت دفاع میکردی
ارشیدا نگاهشو ازم دزدید و گفت:

- اخه زن داداش من ارشک و خیلی دوست دارم و بهش احترام میزارم .. همانطوری که اون بهم احترام گذاشته .. ادم بعضی موقع ها نمیتونه بخاطر اشتباهی که کرده .. با کسی که دوستش داره بحث کنه .. تو الان میتونی با پدرت که خیلی دوست داره بحثی کنی

به حرف ارشیدا فکر کردم .. پدرم نمیدونست که من با چند تا پسر قرار گذاشتم .. و همیشه از این کارا بدش میومد .. بعضی وقتها با مثال از کسای دیگه بهمون میفهموند که اصلاً خوشش نیاد

ولی من همیشه طوری رفتار کردم که دوست داشته و نگذاشتم بفهمه که چه کارایی کردم .. بخاطر اینکه میدونستم اگه بفهمه ناراحت میشه و من دوست نداشتم حتی پدرم یه خم به ابروهایش بیاد .. چه برسه که ازم ناامید بشه .. آرشیدا راست میگفت ادم جلوی کسایی که بیش از حد دوسش داره از اشتباهش شرمنده میشه و نمیتونه از حقش دفاع کنه به چشمای اشکی منتظر ارشیدا نگاه کردم و دستمو به شونه اش زدم و گفتم:

- راست میگی ارشیدا جان .. حالا برو دست و صورتت رو بشور تا ببینیم چیکار باید بکنیم...!!؟ تا ارشک رو اروم کنیم

وقتی ارشیدا رفت دستشویی تا دست و صورتش رو بشوره .. منم نشستم روی مبل .. سرم بخاطر تنشی که بینمون به وجود اومده بود به شدت درد میکرد .. با دستم پیشونیم رو مالیدم و به این فکر کردم که ارشک رو تا بحال اینطور عصبی ندیده بودم اگر میفهمید من چند تا دوست پسر داشتم حتماً زنده م نمیداشتم .. فکر نمیکردم تا اینقدر حساس باشه

ارشیدا با چشمای پف کرده به سمتم اومد و گفت:

- زن داداش زنگ بزنی ارشک بیاد اینجا باهم آشتی کنید .. من اینجوری عذاب وجدان دارم

به پرده سورمه ای رنگمون که با رنگ فرشها و مبلمهامون ست بود خیره شدم و گفتم:

- ارشیدا من اصلاً خوشم نیامد منت کشی کنم .. بذار خودش میاد .. یه مقدار به زمان احتیاج داره

ارشیدا روی تختم خوابش برده بود .. و من برای سر دردم یه مسکن خوردم .. نمیتونستم تمرکزی تو درس کنم .. درس رو بیخیال شدم و جزوه م رو انداختم روی مبل و توی پذیرایی راه رفتم داشتم به ارشک فکر میکردم سه ساعت از رفتن ارشک میگذشت

به اینکه ما باهم خیلی اختلاف نظر داریم .. همیشه فکر میکردم ارشک ادم منطقی هست .. و چون دانشگاه اومده باید با این مسایل منطقی برخورد کنه .. ارشیدا که کاری نکرده بود .. فقط با یه پسر دوست شده بود

فکر کنم ارشیدا انقدر ترسو باشه که حتی دستشو به پسر نداده باشه .. دختر خنگ حتماً تو محلشون بوده که پسر عموش دیده

مخم داشت از فکراییی که میکردم منفجر میشد احساس کردم اونجوری که ارشک رو بشناسم نشناختمش .. به خودم گفتم « مگه خودت .. خود واقعیت هستی »

دستامو به کمرم زدم و به خودم گفتم « من فرق دارم » یه لحظه از حرکتی که داشتم با خودم انجام میدادم خنده م گرفتم .. الان هر کی منو توی این وضعیت ببینه فکر میکنه مخم تاب برداشته

صدای زنگ ایفون اومد.. به سمت ایفون رفتم و ارشک رو دیدم بدون اینکه چیزی بگم درو باز کردم
میدونستم میاد.. فقط برای من ادای ادمای متعصب رو درمیاورد.. درو باز کردم ارشک خیلی سر سنگین باهام سلام
کرد و من هم همانطور جوابش رو دادم
با نگاهی به خونه فهمیدم دنبال ارشیدا میگرده و منم گفتم:
- تو اتاق بالا خوابیده .. چی میخوری..!!
ارشک با نگاهی که یه مقدار با اخم امیخته شده بود گفت:
- سرمه برو ارشیدا رو بیدار کن.. الان مادرو پدرت از راه میرسند .. دوست ندارم از این موضوع خبر دار بشن
من خیلی خونسرد نشستم روی مبل راحتی سفید رنگمون و پاهامو روی هم انداختم و گفتم:
- خیالت راحت خانواده من چیزی از موضوع خبر دار نمیشن چون فردا شب میان.. بعد هم الان خوابیده .. خیلی گریه
کرده.. بذار یه مقدار اروم بشه بعد ببرش
ارشک نفسشو عصبی به بیرون فوت کرد و کنارم نشست کتابم رو برداشت و گفت:
- داشتی درس میخوندی ..!!
من بدون اینکه نگاهش کنم.. ولی تو دلم غوغایی بود خوشحال بودم که ارشک اومده بود تا اشته کنه ولی باید یه
مقدار سر سنگین باشم تا فکر نکنه علی ابادم شهری
-اره .. ولی جناب عالی حالمو بد کردید و من با این سر دردی که دارم نمیتونم درس بخونم
کتاب رو روی عسلی چوبی گذاشت و گفت:
- سرمه .. من معذرت میخوام واسه حرفایی که ظهري بهت زدم .. میدونی که خیلی عصبی بودم اصلاً نمیفهمیدم دارم
چی میگم .. دستمو گرفت و بوسید «اشتی باشه»
من که توی دلم کیلو کیلو قند اب میشد ولی با همون پرستیژ مغرورم یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
- همین .. تو نزدیک بود منو بزنی «با دست به خودم اشاره کردم» من سرمه شیبانی رو.. میدونستی اگه بابام این حرفا
رو ازت میشنید نمیداشت حتی سایم رو ببینی چه برسه به خودم
ارشک با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:
- ببخشید .. ولی من هنوز روی حرف خودم هستم .. من خوشم نیامد به کسی که اعتماد دارم از اعتماد سواستفاده
کنه .. من اینطوری با این عقاید بزرگ شدم .. دوست ندارم خواهرم از این کارا بکنه .. بهش گفته بودم که

هر چی .. یا جایی که میخواست بره خودم نوکرشم .. همه کارا رو براش انجام میدم .. این کارا رو کردم که احساس کمبود نکنه و با پسری دوست نشه .. دستاشو به شدت مشت کرد جایی که فکر کردم الانه ناخوناش وارد گوشت دستش بشه

از جام بلند شدم و به ارشک که با عصبانیت به نقطه ای خیره شده بود گفتم:

- بهتره برای بعد درباره این موضوع صحبت کنیم پایه نسکافه هستی

ارشک سرش رو به سمتم کرد و خنده تلخی زد و گفت:

- باشه عزیزم ..

و من به سمت اسپیزخونه رفتم تا نسکافه درست کنم .. برای اینکه کارم زیاد طول نکشه دکمه چایی ساز رو زدم و فنجانای مخصوص نسکافه رو از کابینتهای مشکی طوسی مون که خودم رنگشون رو انتخاب کرده بودم برداشتم .. یه فنجان قرمز و یکی دیگش سفید بود.. نسکافه آماده رو ریختم و منتظر شدم تا ابجوش بشه .. صدای تق چایساز اومد و من ابجوش رو ریختم .. با دو تا فاشق توی سینی گذاشتم و رفتم سمت حال .. ارشک به گوشه ای از خونه خیره شده بود.. تو فکر بود.. سینی رو گذاشتم روی میز و از قصد کش موهامو باز کردم و موهای فرشده ام رو دورم ریختم و ارشک رو صدا کردم

- ارشک .. اینم نسکافه

ارشک در حالی که فنجان نسکافه رو برداشت به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- بعد اینکه نسکافت رو خوردی .. برو ارشیدا رو بیدار کن .. مامانم سراغش رو میگرفت اونا هنوز خبرندارند.. که دخترشون.... و بقیه حرفش رو خورد

بعد اینکه نسکافه م رو خوردم به اتاقم رفتم و ارشیدا که تو خواب عمیقی بود صدا کردم ..

- ارشیدا جان .. وبا دست تکونش دادم

یهو ارشیدا مثل فشنگ از جاش بلند شد و با چشمای ترسون بهم نگاه کرد و گفت:

- ها .. چی شده ..؟! داداشم اومده

راستش از قیافش خنده م گرفته بود.. نمیتونستم این ترسش رو درک کنم .. خنده ای کردم و دست به موهای لختش کشیدم و گفتم:

- اره .. ولی نه اون طوری که توفکر میکنی.. اومده بپررت خونه مادرت نگرانت شده بوده .. ارشک هم گفته پیش منی

ارشیدا سرش رو انداخت پایین و گفت:

- زن داداش با ارشک اشتی کردی..

به سمت دراتاق رفتم وگفتم:

-اره ..زود لباساتو بپوش بیا پایین و من از اتاق خارج شدم

به طبقه پایین رفتم و ارشک تا منو دید به سمتم اومد ودستمو گرفت وگفت:

- سرمه جان ..ممنونم که منو بخشیدی قول میدم جبران کنم و بوسه ای اروم به گونه م زد

ارشیدا با همون مانتوی مدرسه ابی رنگش از پله ها پایین اومد درحالی که داشت با بند کیف کولیش که روی دوشش بود ور میرفت سرش رو پایین انداخت و بالکنت گفت:

-س.. سلام

ارشک با جذبه گفت:

- سلام زود بیا من دم در منتظرم و به سمت در رفت

ارشیدا به سمتم اومد ومنو بغل کرد وگفت:

- سرمه جون خیلی ممنون از حمایتت ..باز هم ببخشید که باعث دعواتون شدم ..حالا میدونم که یه خواهر پیدا کردم که باهاش درد و دل کنم

با جدیت زدم به شونه ش گفتم:

- ارشیدا جان این دفعه به خیر گذشت ..ولی همیشه مواظب باش ..نذار کاری که میکنی همه بفهمند.. یه جاهایی برو که کسی خبر دار نشه

- چشم سرمه جان و به سمت در بیرون رفت..

احساس ضعف میکردم ..وفکر کنم بخاطر قرص مسکن بی حال شده بودم و خوابم میومد ..با بیحالی از پله هامون بالا رفتم وبه اتاقم رفتم و خودمو تقریباً پرت کردم روی تخت خواب وبعد از چند ثانیه از هوش رفتم

با صدای زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم.. اب دهنم روی بالشت رو خیس کرده بود با کرختی از جام بلند شدم وگیجانه از پله ها پایین رفتم و تلفن رو برداشتم و با صدای خواب الود گفتم:- بله

-الو سرمه مادر کجایی ..؟؟ چرا صدات اینجوری شده..!!؟

وای از دست استرسای مامان که نمیفهمه این صدای یه ادم خواب الود ...با همون لحن گفتم:

- مامان جان ..خواب بودم ..هنوز از خواب کاملاً بیدار نشدم

مادرم که انگار خیالش تخت شده بود با صدایی که توش راحتی بود گفت:

- سرمه جان .. ما داریم می اییم خونه .. بابات فردا صبح کار داره .. زنگ زدم بهت بگم

من که یه مقدار هوشیاریم رو بدست اوردم گفتم:

- باشه منتظر تونم .. سر راهم شام بگیرید

- وا مگه هاجر نیست

- نه مامان جان .. حوصلشو نداشتم گفتم بره

مادرم که انگار فهمید حال ندارم صحبت کنم گفتم:

- مادر جان برو بخواب ما تا یک ساعت دیگه اونجاییم

گوشی رو که قطع کردم به خونه نگاه کردم زیاد کثیف نبود فقط چند تا از لباسای من روی مبلها بود که با برداشتن لباسها خونه تمیز بود.. توی اتاقم لباسام رو دراوردم و رفتم حمام .. یه دوش آب گرم .. لختی و کسلی بدنم رو خوب میکرد

سرحال نشسته بودم تو هال و منتظر پدر مادرم بودم .. به صفحه موبایلم نگاه کردم و دستم رو به سمت اسم ارشک بردم .. میخواستم بدونم اوضاع خونشون چطوری .. بعد از سه تا بوق صدای خسته و خواب الود ارشک اومد

- جانم خانومم

- سلام ارشک .. خواب بودی

انگار بدنشو کش داد این رو از خمیازه کشیدنش پشت گوشی فهمیدم

- نه دیگه باید بیدار میشدم .. الان حاضر میشم میام

- نمیخواد بیایی مامان اینا الان از راه میرسند..

صداش نگران شد و گفت:

- برای چی ..!! مگه قرار نبود فردا شب بیان..!!؟

-نگران نشو فردا برای بابا کار پیش اومده اینه که امشب میان..

نمیدونستم پیرسم یا نپیرسم ولی سریع گفتم:

- ارشیدا خوبه ..!! اذیتش که نکردی

- نه ..ولی از فردا قرار خودم ببرمش مدرسه .. و مامان بیارتش

میدونستم پشت تلفن موقع این بحثا نیست به ارومی گفتم:

- باشه فردا دانشگاه میایی..!!؟

-اره امروز که نتونستم به کارام برسم ..فردا میبینمت

صبح با استرس بیدار شدم لعنتی امتحان اصول حسابداری که استادش هم رفیعی بود..داشتیم ..استرس بدی گرفته بودم ..یه لحظه فکر کردم که شاید مال دوره عادت ماهیانه م باشه ولی وقتی دفتر یادداشتی که

روزهای عادتم رو مینوشتم.. نگاه کردم دیدم تقریباً ده روز از تاریخش گذشته .. تا حالا.. شده بود یکی دو روز عقب بندازم ولی ده روز نشده بود..با خودم فکر کردم که شاید بخاطر استرس امتحانام باشه

فرنوش و ملیحه کاملاً تو جزوه رفته بودند ..خیلی اهسته به سمتشون رفتم و با دستام زیر جزوه هر دوشون زدم که باعث شد جزوه به صورتشون بخوره ..زدم زیر خنده گفتم:

- بسه بابا ..میدونم فیلسوفید ..یه مقدار استراحت به اون مغز ننه مردتون بدید که بدبخت دو روزه داره یه دم اعداد میبینه

فرنوش و ملیحه عصبی منو نگاه کردند و فرنوش از جاش بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-سرمه خانم چون خودت نخوندی نمیخوای ما بخونیم ..

از این حرف فرنوش حرصم گرفت ..یعنی فکر میکرد که من دارم به درس خوندن اونا حسودی میکنم ..خوبه فرنوش میدونست درس و فقط بخاطر وقت تلف کردن و مدرکش میخونم..یه نگاه با چاشنی اخم بهش کردم و گفتم:

- به درک ..اینقدر بخونید تا مخ اکبندتون همونطور بمونه و سریع سر جام نشستم و محکم کیف کولیمو روی زمین گذاشتم

فرنوش و ملیحه میدونستند اگه عصبی باشم تا چند ساعت نباید دور ورم باشن.. همون لحظه رفیعی به کلاس اومد ..برگه امتحان روبروم بود و من به جز سه تا سوال بقیه ش رو بلد نبودم .. و چون هنوز عصبانی بودم اصلاً نمیتونستم تمرکز کنم

فرنوش هم که حواسش فقط به خودش بود هر چی سرم رو خم کردم تا ورقه ش رو ببینم..نشد..نتونستم به جز دو تا سوال اونم با بدبختی تقلب کنم.. بیشتر بچه ها برگه هاشون رو داده بودند..و من همیشه از شکست بدم میومدم..منتظر یه معجزه یا چیزی بودم ولی وقتی

دیدم رفیعی روبروم ایستاده و با یه لبخند کنایه بهم نگاه میکنه بدتر حرصی شدم ..از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و با پر رویی به چشمای مشکلی بیحالتش نگاه کردم و گفتم:

- استاد چیزی شده که دارید نیشخند میزنید

- استاد چیزی شده که دارید نیشخند میزنید

رفیعی به مقدار نیش خندش رو بیشتر کرد و گفت:

- هر کاری کردی نتونستی حتی با تقلب جواب بدی ..میدونستم شاگردایی مثل تو که مخشون فقط طی تیپ و خاله زنک بازی باشه ..همین میشه

دستمو مشت کردم و دنبال یه جواب دندون شکن بودم که برگمو از دستم کشید و یه نگاه بهش کرد و سرشو به عنوان تاسف تکون داد گفت:

- اینا همش از تربیت پدر مادر.. که دخترشون هر جور شده حتی با عشوه بخواد نمره بگیره

عصبانیتیم به نقطه جوش رسید نفهمیدم چی شد که یه ان دستمو بلند کردم و سیلی محکمی به صورت رفیعی زدم.. چهار ..پنج تا از بچه ها که هنوز توی کلاس بودم ..هی بلندی کشیدند

چشمای رفیعی برزخی شده بود و با صدای بلند گفت:

- تو با چه رویی دست روی استادت بلند کردی

از حرص نفس نفس میزدم ..هنوز تو کاری که کرده بودم ..مونده بودم و میدونستم حتماً با این کار میرم حراست و اخراج میشم..برای همین با بیخیالی از اخراج گفتم:

- حقت بود مردک چاق کچل زشت..تو کی هستی تا برات عشوه بیام.. من موندم چطور زنت شبا از بوی دهننت که بوی لاشه سگو میده دووم میاره و کیفمو برداشتم و به سمت بیرون رفتم..

رفیعی که پشت سرم می دوید و منو صدا کرد

- شیبانی صبر کن الان با این کارت باید بریم حراست.. تا بدونی سر گردنه نیست که استادت رو بزنی و بهش توهین کنی وبری..از دور ارشک رو دیدم که داشت به سمتم میاد..همین یکی رو کم داشتم ..

سرم داشت گیج میرفت..اسید معده م زیاد شده بود و دوست داشتم هر چی تو معدم هست بالا بیارم .. ارشک با شک و تردید به سمت ما اومد .. وقتی قیافه عصبی رفیعی رو دید با بهت پرسید:

- سلام.. سرمه چیزی شده..!!؟

سرمو با بیحالی به طرف ارشک برگردوندم و گفتم:

- ارشک تو رو خدا منو از اینجا ببر

رفیعی به ارشک نگاه کرد و گفت:

- شما اشنای خانم شیبانی هستید

من حتی نای جواب دادن رفیعی رو نداشتم ولی در عوض ارشک با اخم گفت:

- بله ..شوهرشم

رفیعی شوکه زده به ارشک نگاه کرد ولی سریع خودشو جمع وجور کرد و گفت:

- آقای محترم خانم شما جلوی شاگردا زده تو صورت بنده و بهم توهین کرده.. والان ایشون باید به حراست بیان

ارشک با چشمای گشاد شده به صورت عرق کرده م نگاه کرد وبا نگاهش خواست تا توضیح بدم ..ولی من بدنم کرخت شد و نتونستم روی پای خودم به ایستم و تو بغل ارشک افتادم..بی حس بودم صدای ارشک گنگ بود ولی از قیافه ش میفهمیدم نگرانمه..

چشمهامو که باز کردم صدایی که از بلندگو می اومد و اسم دکتری رو صدا میکرد رو شنیدم ..فهمیدم که بیمارستان هستیم.. چشمای نگران ارشک جلوی چشمم بود.. نا خوداگاه لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام من اینجا چی کار میکنم..!!؟

ارشک تا لبخند منو دید چهره اش بشاش شد وگفت:

- سلام خانوم ..منو که کشتی دختر ..

همون لحظه خانم دکتر با یه پرستار وارد اتاق شد و بعد از چک کردن سرم دستم پرسید:

- به جز امروز روزای دیگه هم حالت تهوع داشتی ..

من فکر کردم دیدم بعضی از بوها باعث تهوع هم میشد مثل رژلب جامدام..به دکتر که منتظر جواب من بود نگاه کردم و گفتم:

- نه ولی بعضی از بوها باعث حالت تهوع هم میشه.. یه مقدار هم بدنم کرخت شده

خانم دکتر ابروهاشو بالا داد و گفت:

- این ماه کی پریوت شدی..!!؟

چون امروز تو فکر این مسئله بودم بدون اینکه فکری کنم سریع گفتم:

- ده روزی میشه نشدم

دکتر تو برگه چیزی نوشت و به سمت ارشک که داشت به سوال و پاسخ من و دکتر گوش میکرد داد وگفت:

- چون خانمتون علایم بارداری دارند..بهبتره برای اطمینان خانمتون رو به آزمایشگاه ببرید تا مطمئن بشید

منو ارشک هر دومون از تعجب دهنمون باز موند ..چی میگفت این دکتر..باردار ..اما من که همیشه مواظب بودم..دکتر که بیرون رفت ارشک به سمتم اومد وبا تردید گفت:

- سرمه ..مگه تو نگفتی قرص میخوری..!!؟

من که هنوز تو بهت بودم به قیافه عصبی ارشک نگاه کردم وگفتم:

-اره..ارشک به خدا همشو..

تازه یادم اومد که یک ماه پیش وقتی خواستم قرص بخورم دیدم که تموم شده ..منم با خودم فکر کردم که با یک دفعه ادم حامله نمیشه..ولی نباید ارشک اینو میفهمید ..سریع گفتم :

- همشو خوردم

ارشک با عصبانیت دستاشو مشت کرد وگفت:

- حالا چی کار کنیم ..!!؟من تازه استخدام شدم.. هنوز عروسی نگرفتیم

من به راحتی و خیلی ریلکس گفتم:

- خوب بچه رو سقط میکنیم .. چون من اصلاً حوصله بچه رو ندارم

ارشک با چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد و گفت:

- سرمه .میفهمی چی میگم..!!؟ تو میخوای بچه خودت رو بکشی.. دلت میاد

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

- حالا که صد در صد معلوم نیست بذار بریم آزمایش بدیم ..بعد تصمیم میگیریم.. اون روز بعد از تمام شدن سرمم رفتیم آزمایشگاه و آزمایش خون دادم و قرار شد فردا جوابشو بگیریم ..

تو خونه اصلاً در مورد اتفاق امروز حرفی نزدم .. این هفته هفته خیلی گندی بود ..همش یه اتفاقی می افتاد

شب تو فکر فرو رفته بودم ..اینکه اصلاً مادر شدن رو دوست نداشتم .از عرعر بچه بدم میومد..مخصوصاً وقتی لوس میشد

**

با عصبانیت برگه آزمایشم رو که کلمه پاز تیو رو زده بود مجاله کردم و به سطل اشغال انداختم.. ارشک که از دستشویی آزمایشگاه بیرون اومد گفت:

- چی شد.سرمه ..!!؟ جواب رو گرفتی

با عصبانیت به ارشک نگاهی کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-اره لعنتی..جواب مثبت

ارشک به دور ورمون نگاه کرد و دست منو به بیرون کشید و ریموت ماشین رو زد و به داخل ماشین رفتیم..
نه نباید میزاشتم یه بچه وارد زندگیم بشه..من هنوز میخوام خوشی کنم..من هنوز با ارشک بودن رو تجربه نکردم
..مادر بودن خیلی دست و پا گیر بود.. به سمت ارشک که به به درخت کنار خیابون خیره شده بود گفتم:

-ارشک..من این بچه رو نمیخوام..

ارشک سریع به سمتم برگشت وگفت:

-چی میگی سرمه..مگه زندگی هر چی تو بخوایی..شاید خدا خودش صلاح میدونسته که این بچه رو داده..باید
هرچه سریعتر تا،کسی بو نبرده..عروسی بگیریم بریم سر خونه زندگیمون

از حرف ارشک خوشحال شدم..اره این بچه باعث میشه دیگه از بی تکلیفی در بیام..وگرنه معلوم نبود تا چند سال
دیگه باید منتظر مینشستم..برگشتم به سمت ارشک و با قیافه مظلوم گفتم:

-باشه..ولی ارشک بیا این پس اندازی رو که داری بریم خونه رهن کنیم..من عروسی نمیخوام چون پدرم همین چند
وقت پیش برام یه جشن حسابی گرفت..ومن دیگه عقده عروس شدن ندارم..

ارشک ارنجش رو روی پنجره ماشین گذاشت وانگشتشوبه سمت دهانش برد و با دندانش بازی کرد و در فکر فرو
رفت..میدونستم خودش میفهمه که جز این راه راه دیگه ای نداره..

بعد از چند دقیقه ای به سمتم برگشت و در حالی که استارت ماشین رو میزد گفت:

-فکر کنم تو راست میگی ما جز این راه..راهی دیگه ای نداریم..ولی برای ماه عسلمون بریم کیش..میخوام ماه
عسلمون خاطره بر انگیز باشه

من با خوشحالی از قبول کردن ارشک گفتم:

-اره عزیزم..فکر کنم این بچه خیلی خوش قدم باشه..

شب ارشک به خونمون اومد و جریان عروسی رو با پدر و مادرم درمیان گذاشت..پدرم به من که کنار ارشک نشسته
بودم نگاهی کرد وگفت:

-پسرم من که حرفی ندارم..اما باید بدونم سرمه هم راضی

من لبخندی به پدرم زدم وگفتم:

-بابایی..من راضیم..ما خودمون هر دو این تصمیم رو گرفتیم

پدرم شونه هاشو بالا انداخت و نفسشو فوت کرد و گفت:

- خوب اگه هر دو تون راضی هستید پس از فردا با مادرت برو دنبال وسایل جهیزیت.. و ارشک جان شما هم بیا با هم بریم دنبال خونه..

با خوشحالی به مادرم که با چشمای نمناک من رو نگاه میکرد نگاه کردم.. دلم یه جوری شد.. از الان دلم براش تنگ میشد.. میدونم خیلی تنها میشه ولی من تا آخر عمر نمیتونم پیشش باشم

یک لحظه یاد رفیعی و سیلی که بهش زدم افتادم.. دندونامو روی هم فشار دادم.. چطور جرات کرد که به مادر پدرم توهین کنه.. احساس کردم دستی روی دستهایم نشست.. از فکر در اومدم

و به ارشک که داشت به خوشحالی بهم نگاه میکرد نگاه کردم ارشک خم شد و گفت:

- دیگه مال خود.. خودم شدی خانوم.. انگار یاد چیزی افتاده باشه اروم گفت بیا بریم تو اتاقت کارت دارم

منم به خیال اینکه میخواد با هم خلوت کنیم با اجازه پدر مادرم بلند شدم و با ارشک به سمت طبقه بالا رفتیم.. وارد اتاقم که یک مقدار بهم ریخته بود شدیم.. ارشک نشست روی تخت و من هم شروع کردم به جمع کردن لباسهای دور ورم.. ارشک دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

- سرمه بیا اینجا.. خوبه نمیخواد تمیز کنی.. منم با خنده سریع رفتم کنارش و خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

- جونم عزیزم

ارشک به با چشمای قهوه ایش بهم زد و گفت:

- سرمه این رفیعی چی میگفت..؟! چرا زدی تو صورتش.. من چون حواسم به تو و بارداریت بود یادم رفت بپرسم که چه خبر بوده..؟!

- سرمه این رفیعی چی میگفت..؟! چرا زدی تو صورتش.. من چون حواسم به تو و بارداریت بود یادم رفت بپرسم که چه خبر بوده..؟! چه جالب پس اونم به این موضوع فکر میکرده.. با بغض به ارشک نگاه کردم و گفتم:

- ارشک.. مرتیکه عوضی کچل و چاق چون بهش پا نداده بودم به منو خانواده م توهین کرد و بهم تهمت زد که براش عشوه ریختم تا بهم نمره بده.. اینو جلوی همه بچه ها گفت.. منم نفهمیدم چی شد که زدم تو صورتش

ارشک دستشو مشت کرد و با دندونای کلیک کرده گفت:

- اشغال.. عوضی.. بی ناموس

یه نفس عمیقی کشید و با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم .. ناراحت نباش .. ولی این مرتیکه اخراجت میکنه .. چون استاد هست و تو نباید میزدیش .. البته خوب شد چون تو الان یه مادری نمیتونستی هر روز بری بیا
تا این حرف و زد با اخم بهش زل زدم و گفتم:

- یعنی چی !!! ارشک من چون حامله شدم دیگه نمیتونم برم بیرون

ارشک دستمو توی دستای گرم مردونه اش گرفت و گفت:

- نه عزیزم منظورم اینه که از الان به بعد باید مراعات کنی ..

داشتم تو دلم حرص میخوردم .. باید هر چه سریع تر از دست این بچه خلاص میشدم ولی الان نه .. باید طوری باشه که همه فکر کنن اتفاقی هست

یک هفته تموم کارهامون رو کردیم .. ومن هم تمام جهیزیه مو با بهترین مارکها تهیه کرده بودم .. و ارشک هم توی محله ای که از مادرم اینا یک مقدار دور بود تونسته بود خونه رهن کنه ..

قرار شد یه جشن کوچیک که فقط خانواده من و ارشک باشه برگزار کنیم .. ارشک همه رو به رستوران شیکی دعوت کرده بود و به همه شام داد .. همه خوشحال بودیم فقط از خانواده ارشک اشکان نبود ..

نتونسته بود مرخصی بگیره و به جشن کوچیک ما بیاد .. و در اخر ارشک برای من انگشتر زیبای پر نگینی رو توی دستم کرد و جلوی همه دستم رو بوسید ..

همه خوشحال بودند .. بعد اینکه شاممون رو خوردیم .. همگی بلند شدند تا منو ارشک رو راهی خونمون کنند .. مادرم از الان غمباد گرفته بود و میفهمیدم که خیلی داره خودش رو کنترل میکنه ..

چشمای سارمه هم تر شده بود .. به خونمون که در طبقه سوم یه ساختمون پنج طبقه بود رسیدیم .. وارد خونمون شدیم .. زینب خانم سریع اسفند دود کرد و همگی صلوات فرستادند ..

پدرم به رسم .. دست من رو تو دست ارشک گذاشت و گفت:

- ارشک میدونی سرمه رو خیلی دوست دارم .. و نور چشم من هست .. میخوام به دست تو بسپارم قول بده خوشبختش کنی

ارشک خم شد و دست پدرم رو با تواضع بوسید و گفت:

- پدر جان چشم .. سرمه تمام زندگیمه .. قول میدم خوشبختش بکنم

اشکام روی صورتم روون شد و خودم رو تو بغل پدرم انداختم .. مادرم و سارمه .. پشت پدرم شروع کرده بودن به گریه کردن .. یه لحظه از نبودن با خانوادم دلم گرفت .. پشیمون شدم .. نتونستم نفس بکشم

چشمای پدرم خیس بود ولی به خاطر غرور مردونه اش ..وتکیه گاه بودنش گریه نکرد.. میدونستم که چقدر منو دوست داره

مادرم که بلند..بلند گریه میکرد رو بغل کردم و برام دعای خوشبختی کرد بعد از مادرم سارمه که منو فشار دادو گفت:

- سرمه جون مواظب خودت باش..سعی کن تو زندگی یه موقع هایی کوتاه بیایی

زینب خانم که تا اون موقع داشت مراسم سوگواری ما رو نگاه میکرد گفت:

- بسه عزیزم ..مادرت اینا که نمیرند سفر..میتونی هر وقت بخوای بری ببینیشون.. شگون نداره عروس شب عروسیش گریه کنه

زینت خانم منو بغل کرد و خیلی مهربون گفت:

- الهی خوشبخت بشی مادر..ارشکم رو به دستت میسپرم

بعد اینکه از اقا جون و ارشیدا هم خداحافظی کردیم ..هر کدام از خانواده هامون به سمت خونشون رفتند.. من روی

مبل استیل شکلاتی که بوی نویی میداد نشستم .. وسایل خونم همه شیک بودند

پرده های خونه با فرش به رنگ شکلاتی بودند.. دو تا تیمچه که هر کدام به قسمت خونه بودند.. واشپزخانه متوسط که

همه وسایلم به رنگ مشکی نقره ای بود.. به اتاق خوابم رفتم تا مانتویم رو دراورم و لباس بپوشم

وارد اتاق مشترکمان شدم ..روتختی ام قرمزلاکی که رویش گلهای رز درشت بود که با رنگ پرده ست شده بود و یک

فرش سه متری قرمز.. و میز ارایشم که رویش تمام ادکلن و لوازم ارایش بود و

عکس بزرگی که من تکیه داده بودم به دیوار و ارشک میخواست منو ببوسه و من ناز کرده بودم.. لبخندی به لبهایم

اومدم..صدای در نشون از اومدن ارشک میداد..

ارشک وارد اتاق خواب شد و از پشت منو بغل کرد و گفت:

- به چی میخندی خانوم..

سرمو بالا کردم ..و بوسه ای به صورتش زدم واروم گفتم:

- به عکسمون که دارم برات ناز میکنم

ارشک اروم در گوشم گفت:

- من عاشق ناز کردناتم

ان شب من بودم و ارشک و یکی شدن تن های گرممون

صبح زود برای ماه غسل راهی فرودگاه شدیم.. یه مانتوی عسلی با شال مشکی و کیف کفش مشکی و ارشک هم یه تی شرت مشکی با کفش و شلوار مشکی.. زن وشوهر ست کرده بودیم

توی هواپیما هر دو خوابیدیم.. چون این چند وقت همش درگیر خونه و اثاث های خونه بودیم.. حدود یک ساعت رسیدیم.. وقتی پیاده شدیم.. هوا گرم بود.. ارشک سریع ماشین گرفت و به هتل رفتیم.. سه روز رو توی کیش بودیم این سه روز یکی

از بهترین و خاطره انگیزترین روزای زندگیم بود.. البته.. به غیر از حالت تهوع هایم.. ارشک این سه روز یه مرد ایده ال و رمانتیک بود.. واز اینکه داشت پدر میشد خوشحال بود ولی من اصلاً خوشحال نبودم میدونستم که خیلی دست و پام رو میبندد

وقتی از ماه عسلمون برگشتیم به خونه مادرم رفتیم و من داشتم عکسهایی که با ارشک یادگاری توی کیش انداختیم رو به مادرم و سارمه با ذوق نشون میدادم..

و ارشک و طاها و پدرم درباره کار و سیاست حرف میزدند.. بعد اینکه عکسا تموم شد.. با خوشحالی به مادرم گفتم:

- وای مامان نمیدونی چقدر خرید کردم.. جات خالی بود و از کنارم دو تا پاکت در اوردم.. ویکیش رو به مادرم که یه کیف دوشی با یک کیف دستی مارک دار بود به مادرم دادم و یه ست ورزشی سرخابی رنگ هم برای سارمه گرفته بودم رو به سارمه دادم

هر دو با خوشحالی سوغاتی هاشون رو باز کردند و از ارشک تشکر کردند مادرم یواشکی در گوشم گفت:

- سرمه جان مادر اذیت که نشدی.. درد نداشتی

تازه منظور مادرم رو فهمیدم یه مقدار خجالت کشیدم و گفتم:

- نه مامان جان خیالت راحت

و برای در رفتن از موقعیت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و درحالی که داشتم با لذت لازانیایی که مادرم درست کرده بود رو بو میکردم گفتم:

- وای مامان جان من عاشق لازنیا هستم زود بیا غذا رو بکشیم

آخر شب مادرم یه سکه تمام برای مادر زن سلام داد و من هم برای مادرم یه اویز پروانه کادو دادم

یک ماه از از زندگی مشترک من و ارشک گذشت.. سرگیجه و تهوع زیاد داشتم.. حال من از این حالت های بارداری خیلی بد شده بود.. ارشک مثل پروانه دورم میچرخید و بهم می رسید.. و من احساس یه ملکه رو داشتم

حراست دانشگاه من رو خواسته بود و چند نفر از بچه ها که شاهد سیلی زدن من بودند شهادت داده بودند و من از این چای شیرینا حالم بهم میخورد.. و از دانشگاه اخراج شدم .. ارشک زیاد نداشت به این موضوع فکر کنم .. و باهام شوخی میکرد تا بخندم

یک شب خواب بدی دیدم .. دیدم توی یه جای تاریکم و یه بچه گریه میکنه .. نزدیک صدا شدم .. نشستم تا ببینم چی شده دیدم که تمام صورت دختر بچه ای خونی هست .. وهمون لحظه بیدار شدم .. زیر دلم درد شدیدی گرفته بود و احساس کردم

مایع گرمی ازم خارج شد .. ارشک خواب بود هنوز از خواب بدی که کرده بودم نفس نفس میزدم .. چراغ خواب رو روشن کردم .. واز خونی که روی لباسم رو پر کرده بود جیغ بلندی کشیدم ..

ارشک از جیغی که کشیدم سریع بلند شد و متوجه وضعیت و خونی که لباس خواب سفیدم رو قرمز کرده بود شد و من از ترس و ضعف از حال رفتم .. وقتی چشمم رو باز کردم احساس سرما کردم .. تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم و سریع سرمو چرخوندم به سمت دیگه .. توی بیمارستان بودم .. سرم به دستم زده بودند .. حتی نای صدا کردن ارشک رو نداشتم .. دلم از تنهاییم گرفت .. بغض بدی توی گلویم نشست .. بودم .. نمیدونستم چه اتفاقی برام افتاده ..

صدای در اتاق اومد سریع روم به طرف ارشک کردم .. قیافه ارشک خسته بود .. ولی بالبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- بیدار شدی سرمه جان .. درد نداری

من گیج و منگ فقط سرمو به نشونه نه تکون دادم و با بغض گفتم:

- ارشک چی شده ..؟! اون خونا برای چی بود..!!?

- ارشک چی شده ..؟! اون خونا برای چی بود..!!?

قیافه ارشک حالت ناراحتی گرفت احساس کردم بغض داره به ارومی گفت:

- سرمه جان .. عزیزم شاید خواست خدا بوده .. دوباره میتونیم بچه دار بشیم

یه لحظه نتونستم حرفشو درک کنم .. یه مقدار حرف ارشک رو تو مغزم حلاجی کردم .. درست بود که این بچه رو دوست نداشتم ولی دلم یه جوری شد .. پس اون خوابم تعبیر شد .. قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم چکید

ارشک با دستش اشکم رو پاک کرد درحالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

- عزیزم بهتره بخوابی .. خیلی خون از دست دادی

دو روز بود که تو خونه بیحال بودم و وقتی مادرم زنگ میزد به بهانه ی خواب بودن .. کسل بودن سریع صحبتتم رو کوتاه میکردم .. زیاد ناراحت نشده بودم .. فقط همون لحظه احساس بدی داشتم ..

از یه لحاظ خوشحال شده بودم . چون حداقل دیگه دست وپام گیر نمیشه ..ارشک هم ناراحت بود ولی به روی خودش نمی ورد..

روز سوم از جام بلند شدم ..و به حمام رفتم احساس هپلی بودن میکردم .. برای اینکه روحیم خوب بشه حاضر شدم تا برم یه مقدار خرید کنم ..یک ماه بود که خرید نرفته بودم چون همیشه خرید حالم رو خوب میکرد..

وارد پاساژ شدم چون تابستون داشت تموم میشد و رو به هوای سرد میرفتیم..مانتوهای پاییزه اومده بود یه مانتوی گردویی چشمم رو گرفت وارد مغازه شدم به فروشنده سایزمو گفتم و برام مانتو رو آورد..

داخل اتاق پرو شدم و مانتو رو تنم کردم خیلی بهم میومد ..یه احساس خوبی پیدا کردم ..وقتی میخواستم مانتو رو دربیارم چشمم به اتیکت مانتو خورد که زده بود صد هشتاد و سه هزار تومان

قیمتش یه مقدار بالا بود..موقعی که خونه پدرم بودم برام پولی نبود ولی از وقتی که بارشک ازدواج کرده بودم یه مقدار برام زیاد بود..ولی بیخیالش نشدم چشمم بدجور مانتو رو گرفته بود..

مانتو رو گذاشتم روی پیشخوان ..فروشنده که یه پسر جوون بود گفت:

- مبارک باشه خانم

من لبخندی زدم و کارت رو دادم .. یه کیف و کفش ست هم گرفتم نمیتونستم خرج نکنم .. وقتی چشمم چیزی رو میگرفت زمین وزمان رو میدوختم تا اون چیز رو بدست بیارم ..

با خوشحالی به خونه رفتم تازه یادم افتاد از صبح به ارشک زنگ نزدم ..گوشیم رو برداشتم و به ارشک زنگ زدم وقتی صدای جذاب ارشک رو شنیدم گفتم:

- سلام عشقم ..خوبی

ارشک که صدای پر انرژی من رو شنید با خوشحالی که تو صدای موج میزد گفت:

- سلام خانومم ..میبینم که صدات خوشحال خوبی خدا رو شکر

-اره ارشک خوبم ..کی میایی..!!؟

- مثل همیشه عزیزم چیزی میخوای بخرم

- نه فقط میخواستم بدونم، باشه منتظر تم

- باشه خانومم ..سعی میکنم زودی بیام و با یه خانوم خوشگل باشم

از حرف ارشک ذوق کردم چقدر خوب بود که باهام اینطور صحبت میکرد.. از جام بلند شدم و خریدام رو جابجا کردم .. توی کمدم پر بود .. ولی کرم خرید داشتم دوست نداشتم بیشتر از یک ماه چیزی رو استفاده کنم

همیشه تنوع طلب بودم وارد حال شدم و به خونه نگاه کردم توی این دو روز که من استراحت میکردم خونه هم بهم ریخته شده بود.. ضبط رو روشن کردم و شروع کردم به کار کردن.. تا بعد از ظهر کارام تموم شد.. برای شام باقالی پلو با مرغ

که مادرم دستور پختش رو بهم داده بود درست کردم.. به ساعت نگاه کردم ساعت 7:30 بود.. دیگه نزدیکای اومدن ارشک بود.. یه پیرهن بالای زانوی بنفش پوشیدم و موهام رو با اتو صاف کردم.. دیگه داشت خاصیت فر بودنش رو از دست میداد

صدای بسته شدن در خونه اومد.. با لبخند به حال رفتم ارشک داشت کفشاشو توی جا کفشی میذاشت.. متوجه من شد به سمتم چرخید تا من رو دید لبخند زد و ابروهایش بالا داد و گفت:

- سلام خانوم خونه.. میبینم امروز خوشگل کردی.. که من رو دیوونه کنی

من با خوشحالی به سمتش رفتم و دستامو دور گردنش کردم و اروم بوسه ای به لباش زدم و گفتم:

- سلام عشقم.. اره عزیزم دیگه داشتیم مثل زنای قرون وسطی میشدم..

ارشک منو تو بغلش فشار داد و وگردنمو بو کردم.. چقدر حس خوبی داشتم..

- خوشگل خانم منو میخوای دیوونه م کنی این عطر رو زدی.. من که همینجوری دیوونه ت هستم.. الان هم که ممنوعی.. نمیگی من چی کار کنم..!!؟

دستی با شیطنت به موهایش کشیدم و گفتم:

- هیچی فقط نگام کن.. همون بسته و سرخوشانه به اشپزخونه رفتم

ارشک روی مبل نشست و در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد گفت:

- خوشگل خانم شام رو بکش..

بوسه ای به گونه ارشک زدم و گفتم:

- زود برو دستاتو بشور تا میز رو بچینم

ارشک با لبخند به سمت دستشویی رفت

سریع میز شام رو چیدم و ارشک در حالی که به به و چه راه انداخته بود پشت میز نشست.. در حالی که داشتم برای ارشک از دیس برنج میریختم گفتم:

- خوب چه خبر از شرکت.. کارا خوب پیش میره

ارشک بشقاب برنج رو از دستم گرفت و در حالی که داشت تیکه از مرغ رو برمیداشت گفت:

- خدا رو شکر به مقدار تو شرکت جا افتادم ..ریسمون از کارم راضی ومیگه اینده خوبی رو دارم
ابروهام رو بالا دادم وگفتم:
- پس آقای مهندس به زودی پولدار میشیم
- وقتی شاممون تموم شد .. ومن میز رو جمع کردم کنار ارشک که روی مبل نشسته بود و داشت فیلم نگاه میکرد
نشستم و خودمو بهش چسبوندم و گفتم:
- وای ارشک امروز رفتم خرید.. نمیدونی وقتی خرید کردم چقدر حالم خوب شد
ارشک سرش رو به سمتم کرد و با ابروهای چین داده گفت:
- کی ...؟! چرا بهم زنگ نزدی بگی
- اه این ارشک میخواست برم دستشویی هم امارمو داشته باشه ..صورتمو لوس کردم وگفتم:
- ببخشید عزیزم اینقدر ذوق زده بودم که به کل یادم رفت بهت زنگ بزنم و با خوشحالی از جام بلند شدم تا خریدام
رو به ارشک نشون بدم
- مانتو و کیف و کفشم رو جلوی ارشک گذاشتم وگفتم:
- وای ارشک نمیدونی وقتی دیدمشون .. مثل این کارتونا.. چشمم برق زد
- ارشک که قیافش درهم تر شده بود به خریدام نگاه کردو گفت:
- سرمه ما که همین یک ماه پیش کلی خرید کردیم .. به اینا نیاز نداشتی.. حالا چقدر شد
- از حرفی که ارشک بهم زد ناراحت شدم ..یعنی نمیدونست من با این خرید حالم خوب شده ..این دو روز توی رخت
خواب افتاده بودم ..ودپرس بودم
- فکر کنم چهار صد تومنی شد .. یعنی چی ارشک من حالم خوب شده اینو نمیبینی
- ارشک با شدت از جاش بلند شد وبا صدای بلندی گفت:
- تو به اینا چهار صد تومن دادی ..همچنی میگی چهار صد تومن ..انگار پنج هزار تومن
منم با عصبانیت از جام بلند شدم و صدامو از ارشک بلند تر کردم وگفتم:
- برای چی صداتو بالا میبری ..اره چهارصد تومن دادم ..حالا مگه چی شده..!!؟
- ارشک بازوم رو گرفت ونفس عمیقی کشید میدونستم با اینکار داره خودش رو اروم میکنه ولی من رو عصبی کرده
بود..

- عزیزم میدونی من حقوق کمی دارم.. خرج خونه هم بالاست.. حتی نمیتونیم پس انداز کنیم چون هر ماه باید پول وامی که پدرت برام جور کرده و هم پول وام ازدواج رو بدم.. باید یه مقدار ملاحظه کنیم تا ان شاءالله

کارم بهتر شد حقوقم بالا بره.. و اونوقت که میتونیم خرج کنیم

بازوم رو از دست ارشک کشیدم و با عصبانیت به چشمای قهوه ای ارشک زل زدم و گفتم:

- یعنی چی ارشک.. یعنی تا چند سال نه خرید کنم.. نه بخورم

ارشک سرش رو پایین انداخت و گفت:

- عزیزم خودت میدونستی که حقوقم پایینه.. و درامدی ندارم.. ولی میدونم تا آخر امسال همه چی درست میشه.. به پروژه که بگیریم نونمون تو روغنه

راست میگفت میدونستم که ارشک حقوق کمی داره ولی نمیدونستم تا این حد وضع مالیمون خراب میشه

اون شب رو تا صبح بیدار بودم و فکر کردم که چطور بتونم با این مسئله کنار بیام.. و به این نتیجه رسیدم که ارشک لیاقت تحمل کردن رو داره.. پسر زرنگی بود و میتونست به زودی زود ترقی کنه

تقریباً شش ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود.. من خیلی رعایت میکردم.. حتی لباسهایی که دوستتون نداشتم رو میپوشیدم.. خیلی از زندگی که تو خونه پدرم داشتم.. فاصله داشتم.. شده بودم به زن خونه دار و حرف گوش کن.. جلوی مامانم اینا جوری رفتار میکردم که هم چیز خوبه و من و ارشک با آرامش زندگی میکنیم.. خیلی تنها بودم با فرنوش هم زیاد رفت و آمد نمیکردم چون ارشک هم زیاد ازش خوشش نمیومد.. تمام تفریح من شده بود خونه مادرو پدرم.. یا خونه پدر مادر ارشک

میدونستم مادرو پدرم از وضعیت ما آگاه هستند.. ولی به روی من نمی اورند.. یه روز که برف میومد مادرم ازم خواست تا باهم پاساژ برویم تا خرید کنه و یه خبر خوش بهم بده.. من زیاد دوست نداشتم برم میدونستم باید حسرت بخورم ولی مادرم ازم درخواست کرده بود.. باهم سر پاساژی که همیشه خرید میکنیم قرار گذاشتم مادرم از ماشینش پیاده شد و باهم رویوسی کردیم داخل پاساژ شدیم و گفتم:

- خوب این مهمونی که میخوای بری.. برای کی هست..!!؟

مادرم دستمو محکم فشرد و با خوشحالی گفت:

- سرمه داری خاله میشی من مادر بزرگ

تا این حرف رو شنیدم همون جا سرجام ایستادم.. چشمم اشکی شده بود با ناباوری و صدای بلند گفتم:

- سارمه حامله ست

مامانم در حالی که لبخند بزرگی میزد با اشاره سرش گفت:

- اره سرمه نمیدونی چقدر خوشحال شدم .. ببین برای بچه تو چقدر خوشحال بشم
نمیدونم تازگی ها چقدر نازک دل شده بودم هاله از اشک چشمم رو گرفت و گفتم:

- الهی خاله قربونش بره من و مادرم با خوشحالی به ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم کت دامن مشکی رنگی رو مادرم
برای خودش خرید ..

چشمم خورد به یه پیرهن بالای زانو که بالا تنه اش قرمز رنگ بود و پایین تنه اش مشکی بود.. خیلی شیک به نظر
میومد.. داشتیم با حسرت به پیرهن نگاه میکردم که مادرم زد روی شونم گفت:

- مثل خودم خوش سلیقه ای .. اقا سائز سی هشتش رو برام بیارید
به مادرم نگاه کردم و سریع گفتم:

- نه مامان جان .. من خیلی لباس دارم تو این چند وقته هم جایی نرفتم .. یکی از اونا رو میپوشم
مادرم اخم ریزی کرد و گفت:

- خوب تو هم این شیرینی مادر بزرگ شدنمه ..

به لباسی که مادرم برام خریده بود زل زده بودم نمیدونستم که چطور به ارشک بگم .. میدونستم اگه ارشک بفهمه که
مادرم برام اینو خریده عصبانی میشه .. چون دوست نداشت که پدر مادرم برام چیزی بخرند

یه مقدار که فکر کردم دیدم نمیتونم دروغی سرهم کنم پس تصمیم گرفتم راستشو بگم .. از سر جام بلند شدم و به
خودم گفتم « خوب مامانم برای نوه اش کادو داده ارشک میخواد چی بگه..!!!»

شب ارشک قبراق و سر حال به خونه اومد انگار خیلی خوشحال بود .. با خوشحالی که تو صداسش بود منو صدا کرد
و گفت:

- سرمه خانوم .. خوشگل خانم زود شام رو بکش که خبرای خوش برات دارم ..

من اول فکر کردم حتماً میخواد بگه خاله شدم پس سریع گفتم:

- خیرت دست دوم میدونم دارم خاله میشم

ارشک ابروهاشو کمی توهم کرد و گفت:

- نه .. من نمیدونستم .. یعنی سارمه باردار..!!!

انگار ضایع شدم .. خوب فکر کردم میخواد همین رو بگه .. بیشتر کنجکاو شدم تا بدونم خبرش چی هست ..!!؟ سریع زرشک پلو با مرغ رو کشیدم .. وگفتم:

- ارشک زود بیا شام حاضر میدونی که من فضولم

ارشک با لبخند روی صندلی نشست و به غذا نگاهی کرد و گفت:

- به به خانم چی پخته..!!؟

- ارشک اینقدر مزه نریز زود بگو.. ببینم چی شده..!!؟ که کبکت خروس میخونه

- امروز پروژه جدیدی گرفتیم .. پروژمون ساختن شهرکی توی شهر چالوس هست .. از فردا یه مقدار کارام سنگین تر میشه ومن یه مقدار دیرتر خونه میام

از حرف ارشک چینی به ابرو هام دادم وگفتم:

- یعنی چی ارشک..!!؟ ما تازه ازدواج کردیم .. تازه اولش هم بخاطر بچه حالم زیاد خوب نبود.. نتونستیم خوش بگذرونیم ..

ارشک در حالی که اب مرغ رو روی زرشک پلویش میریخت بهم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم .. مجبورم این اولین کارم هست .. مدیرمون خیلی این پروژه براش مهمه .. ومن برای پیشترفتم باید به مدیرمون کارم رو ثابت کنم .. بعد هم من برای رهن خونه از بانک وام گرفتم .. خرج خونه هست

با حقوقی که میگیرم فقط میتونم خرج خونه و وامهایی که گرفتم رو بدم ولی اگه اذافه کاری وایسم .. میتونیم یه مقدار پس انداز کنیم تا خونه بخریم

از حرفهای ارشک احساس سیری بهم دست داد.. اصلاً دوست نداشتم شوهرم تا دیر وقت کار کنه.. ما تازه شش ماه باهم زندگی مشترکمون رو شروع کرده بودیم .. خیلی نقشه ها داشتم .. با اخم به ارشک گفتم:

- ارشک جان .. من نمیتونم قبول کنم .. خوب ماشینمون رو میفروشیم بجاش میتونیم یه خونه بخریم

- سرمه جان عزیزم .. من به پدرت قول دادم که هیچ کمی کسری نداشته باشی .. بعد هم اگه ماشینت رو هم بفروشیم فقط میتونیم یه خونه چهل یا پنجاه متری اونم توی وسط شهر بخریم اگه شما یه شیش، هفت ماه تحمل کنی

خیلی راحت هم میتونم پول پدرت رو بهش پس بدم و هم میتونیم درآمد بهتری داشته باشم ..

با بغض از جام بلند شدم و از اشپزخونه بیرون رفتم و با حرص روی مبل نشستم و به تلویزیون که داشت شو نشون میداد زل زدم .. فکر اینجاش رو نکرده بودم .. که ارشک از نظر مالی ضعیف هست واین باعث میشه که همه فکرو ذهنش پول دراوردن باشه..

ارشک از جاش بلند شد و به سمتم اومد و کنارم نشست دستشو دور گردنم انداخت و وبوسه ای به گونه م زد وگفت:

- سرمه جان .. عزیزم میدونم خیلی سخته .. به خدا منم این وضعیت رو دوست ندارم .. ولی برای پیشترفت زندگیمون باید یه بهایی بدیم .. اونم اینه که یه مقدار سختی بکشیم ولی میدونم این پروژه ایندمون رو میسازه

با بی حوصلگی ارشک رو پس زدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم وگفتم:

- من خیلی خسته م..میخوام بخوابم

ارشک پشت سرم راه افتاد گفت:

- این بچه باز با چیه..؟! چرا مثل بچه ها قهر میکنی سرمه..

روتخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .. بغض داشت گلوم رو خفه میکرد.. ولی غرورم اجازه نمیداد گریه کنم

ارشک کنارم دراز کشید و دستشو زیر سرمم برد.. بوی عطر بدنش احساس خوبی بهم میداد .. پاشو روی پام انداخت وگفت:

- خوشگلم .. خانومم.. من هنوز قشنگ ندیدمت ..میخوای خوابی

نباید جلوش وا میدادم .. وشل میشدم با اخم پاش رو پس زدم وگفتم:

- ارشک خستم.. میخوام بخوابم .. وپشتمو بهش کردم .. و نتونستم بغضم رو نگه دارم خیلی اروم شروع کردم به گریه..

صدای کشیدن نفسهای کلافه ارشک رو از پشت سرم شنیدم .. دوست داشتم اصرار کنه و من رو بغل کنه

ولی از جاش بلند شد و به بیرون از اتاق رفت و من رو تنها گذاشت

صبح با بی حوصلگی لباس پوشیدم و به بیرون رفتم .. از دست ارشک دلخور بودم به جای اینکه منو بغل کنه وارومم

کنه منو تنها گذاشت .. میخواستم برم خونه مادرم تا یه مقدار دلم باز بشه..

وقتی جلوی در خونه رسیدم ، ماشین پدرم از پارکینگ خارج شد.. پدرم تا منو دید از ماشینش پیاده شد وبا مهربونی

گفت:

- سلام دخلم بابا

چقدر به اغوش پر امنیت پدرم احتیاج داشتم خودمو توی بغل پدرم رها کردم و محکم تو بغلم فشارش دادم .. بغضی

تو گلوم نشسته بود که نباید میزاشتم بشکنه.. دوست نداشتم پدرم بخاطر من شبا خوابش نبره ..

پدرم منو عقب کشید به چشمام که یه مقدار نم داشت نگاه کرد وچینی به ابروهایش داد وگفت:

- سرمه جان بابا چی شده .!?! نکنه ارشک

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه سریع گفتم:

- نه بابا دیشب خواب بدی دیدم .. دوست داشتم بغلتون کنم

پدرم سریع گره ابروهایش رو باز کرد و همون لبخند مهربون همیشگیش رو بهم زد و گفت:

- حتماً دیشب زیاد غذا خوردی.. انشالله که خیر

بغض لعنتی نمیداشت تا حرفی بزدم و لبخندی زدم تا پدرم بفهمه همه چی خوبه.. بعد اینکه پدرم به سرکار رفت .. ناخودآگاه اشکام رو صورتم روونه شد.. هیچ جوره نمیتونستم جلویش رو بگیرم .

کی فکرش رو میکرد من سرمه شیبانی بخوام بخاطر بی پولی .. یا بغل نکردن مردی گریه کنم.. مادرم از در ورودی بیرون اومد در حالی که چشماشو به خاطر نور افتاب جمع کرده بود گفت:

- سرمه تویی..؟! چیزی شده ..؟!!!

فهمیدم اصلاً اشتباه کردم با این حال به خونه مادرم اومدم .. سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- وای مامان جان .. برای چی این حرف رو میزنی..؟!!!

مادرم مشکوکانه منو نگاه کرد و گفت:

- اخه تو این موقع صبح از خوابت نم یزنی بیایی بیرون

مجبور شدم همون دروغی که به پدرم گفتم رو به مادرم هم بگم

- نه مامان جان صبح خواب بدی درباره بابا دیدم .. میخواستم زودتر پیام تا ببینمش

مادرم دستمو گرفت و منو با خودش به داخل خونه برد و گفت:

- چی خواب دیدی..؟! کی دیدی.. قبل اذان صبح بود یا بعدش

کلافه از سوالاتی بی در پی مادرم گفتم:

- ای وای مامان.. بذار من بشینم بعد تو منو سین جینم کن .. اصلاً چه غلطی کردم بهتون گفتم

مادرم سریع رفت کیف پولش رو که روی اپن اسپز خونه بود برداشت و یه اسکناس پنج هزار تومانی درآورد و دور سرم و دور سر خودش گردوند و گفت:

- ان شالله که خیر اینم صدقه تا رفع بلا بشه

از کارای مادرم خندم گرفته بود.. نمیتونستم اصلاً درکش کنم که چطور به این چیزا اعتقاد داره

تا بعد اظهار تو خونه مادرم بودم ..وباهم داشتیم برنامه جشن سارمه رو می ریختیم .. ارشک یک بار زنگ زد ولی من سر سنگین باهاس حرف زدم .

اونم انگار دوست داشت باهاس سرسنگین باشم بدون اینکه نازم رو بکشه سریع گفت

-ریبسم کارم داره بعداً زنگ میزنم

منم با حرص گوشیم رو خاموش کردم ..دوست داشتم داد بزنی ولی از بدشانسی من خونه مادرم بودم و باید همه این ها رو توی دلم دفن می کردم

شب بدون اینکه شامی بپزم روی تختم دراز کشیده بودم که صدای بهم خوردن در اومد و صدای ارشک اومد که داشت منو صدا میکرد:

- خانومم.. عزیزم خونه ای

منم انگار نه انگار که داره منو صدا میکنه .. حتی تکون هم نخوردم..همونطور به سقف زل زده بودم

از سایه اش که افتاده بود رو صورتم.. فهمیدم داخل اتاق خواب شده

- سرمه جان ..خانومم اچه چرا هم منو اذیت میکنی ..هم خودتو.. این بچه باز با چیه ..؟! تو که این جوری نبودی خانومم

کنارم نشست ..اینو از فرو رفتن تخت متوجه شدم

با دستای مردونش موهامو نوازش کرد وگفت:

- سرمه جان عزیزم باهام حرف بزنی..ببینم دردت چیه ..!؟!

نتونستم جلوی اشکای لعنتیم رو بگیرم انگار محتاج دستای گرم ارشک شده بودم اشکام از کنار صورتم به پایین اومد

ارشک خم شد رو صورتم ..و به اشکام نگاه میکرد و با دستش اشکمو پاک کرد و بوسه ای به پیشونیم زد وگفت:

- سرمه تو رو خدا اینجوری باهام تا نکن ..میدونی من بدون تو هیچم.. میدونی وقتی اشکی از چشمت میاد قلبم میگیره.. تو رو خدا بخند

انگار صدای ارشک برام آرامش بخش بود.. نم دیدنم چرا این حرفاش باعث شد مثل یه دختر بچه لبخندی بهش بزنی..

ارشک تا لبخندمو دید لبامو خیلی کوتاه بوسید وگفت:

- اخ قریون خندت برم که انگار آرام بخش ترین چیز دنیاست

چقدر محتاج ناز کشیدنش و قریون صدقه هاش بودم ...مگه چی داشت این مرد که منو اینطور محتاج خودش کرده بود..

خوب معلوم بود شوهرم بود کسی که نیازم رو برطرف کنه. کسی که کنارم باشه کسی که امنیت بهم بده ناخودآگاه دستمو دورگردنش حلقه زدم و لبهاشو بوسیدم .. طوری که انگار میخوان ارشک رو ازم بگیرند ارشک هم بامن همکاری کرد .. چقدر این لمس کردن لذت داشت احساس امنیت کردم.. بعد از چند دقیقه ارشک بلند شد و با خنده گفت:

- چی داریم خانوم که خانوم که خیلی گشمنه

اخ از دست این مردا که مهمترین چیزشون خوردنه .. انگار مغزشون کار نمیکنه.. منم با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خونه نبودم داشتیم با مامان تدارک جشن سارمه رو که پس فردا شب می دیدیم.. بعد هم خسته بودم

ارشک با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

- پس خانوم شما تا یک ربع دیگه حاضر شو میخوام باهم بریم به خانومم یه شام خوشمزه بدم..

من با ذوق از جام پریدم و گفتم:

- وای ارشک راست میگی داشت یادم میرفت کی باهم بیرون.. غذا خوردیم

سریع مانتوی شیری رنگ شیکم که برای خرید عروسیم با مامانم گرفته بودم رو با شالی که همرنگش بود و رویش طرح بود رو پوشیدم و با سرعت یه ته ارایشی کردم.. دوست داشتم خیلی سریع به بیرون بریم

ارشک مقابل رستوران متوسطی نگه داشت .. من از ذوق.. به همین رستوران راضی بودم .. چون بعد از چند وقتی میومدیم بیرون و دوست نداشتم بخاطر مکان رستوران بحثی کنم

هنوز باورم نمیشه من بخاطر مردی از خواسته هام بگذرم.. وارد رستوران شدیم و کنار پنجره میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم .. همش در حال لبخند زدن بودم انگار یادم رفته بود برای چی من با ارشک قهر کرده بودم.. دوست نداشتم به چیزی جز خودمون فکر کنم ارشک سفارش کباب برگ رو داد من هم برگ سفارش دادم .. اونشب فقط گفتیم و خندیدیم بدون اینکه فکری به چیز دیگری بکنیم

ساعت از ده شب گذشته بود و منتظر ارشک بودم .. کنار سارمه که داشت با دختر خواهر شوهرش تارا حرف میزد نشستم .. ویه نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت کم بشه.. تا الان ده بار زنگ زدم و همش بی پاسخ .. دفعه آخر هم بهم گفت سر پروژه ست نمیتونه جواب بده.. فکر نمیکردم از امشب این پروژه بشه

پدرو مادرم از اینکه ارشک تو مجلسمون نبود ناراحت بودند اینو از چشماشون میدیدم.. سارمه دستمو گرفت و گفت:

- سرمه جان عزیزم اینقدر خودتو اذیت نکن شاید کاری پیش اومده ..

باید به سارمه میگفتم که از این به بعد کار هر شبش میشه .. به سارمه که ارایش ملایمی به صورت داشت نگاه کردم و گفتم:

- سارمه جان .. من اصلاً نمیدونستم از امروز کار پروژه ارشک شروع میشه ..

سارمه با خوشحالی دستمو فشار داد گفت:

- وای سرمه راست میگی یعنی ارشک الان دیگه رو پروژه کار میکنه.. بهت تبریک میگم .. خوب چرا به ما نگفتی

- خوب اولاً نمیدونستم به این زودیا شروع میشه دوماً اینقدر دنبال کارای جشن تو بودم که پاک یادم رفته بود.. الان هم ارشک گفت سر پروژه ست زود خودشو میرسونه

مادرم به سمتم اومد وبا لبخند مصنوعی خم شد طرفم و در گوشم گفت:

- سرمه مردم منتظر شام هستند بگم بکشند..

دوست داشتم همون لحظه اب بشم برم توی زمین .. بخاطر احترام به دامادشون تا الان مردم رو برای شام نگه داشته بودند..

منم همانطور مصنوعی لبخندی زدم و گفتم:

- مامان جان بگیدشام رو بیارن.. من یادم رفته بود بهتون بگم که ارشک امشب پروژشون شروع شده .. دیرتر میاد

مادرم چشماشو به ارومی روی هم گذاشت واز کنارم گذشت و به سمت پدرم رفت و باهم صحبت کردند

انگار معده ام پر شده بود نمیتونستم چیزی بخورم.. شامم رو بازی کنان می خوردم.. همه ازم میپرسیدن پس شوهرت کجاست..؟! و من در مقابلشون لبخند بیخودی میزدم و میگفتم کاری برایش پیش اومده و دیرتر میاد..

داشتم از دست سوال های تکراری کلافه میشدم دوست داشتم داد بزنم بگم .. «به شماها چه که شوهرم چرا نیومده زود شامتون رو کوفت بکنید رو برید»

پدرم با نگاهش ازم خواست تا پیشش برم . منو نجات داد.. کنار پدرم نشستم پدرم دستی به بازوم کشید وگفت:

- سرمه جان بابا جان .. ناراحت نشو در ضمن تبریک میگم

- سرمه جان بابا جان .. ناراحت نشو در ضمن تبریک میگم

من که هنوز از دست فوضولی های فامیل عصبی بودم .. نفهمیدم برای چی پدرم تبریک گفت برای همین نادونسته گفتم:

- برای چی..؟! !!

پدرم اروم در گوشم گفت :

- بلاخره شوهرتون مهندس شدند و پروژشون رو گرفتند

تازه فهمیدم پدرم برای چی تبریک میگه گفتم:

- اهان اونو میگید ..ممنون بابا جان اگه شما نبودید الان ارشک خیلی عقب بود از شما ممنونم

ساعت یک ربع به یازده بود که صدای زنگ در اومد ..همه میدونستند که ارشک هست ..چقدر دلگیر بودم از دستش دوست داشتم امشب پیشم بود.. ارشک با کت شلوارمشکی دامادیش و یه کروات مشکی وارد سالن شد .. و به سمت ما اومد

همه سالن داشتند به ارشک نگاه میکردند ارشک با لبخند به دست پدرم رو گرفت و روبوسی کرد وگفت:

- سلام پدر جان ببخشید دیر کردم ..امیدوارم که عذرمو پذیرفته باشید

پدرم که از دیر اومدن ارشک آگاه بود با لبخند دستش رو روی شونه ارشک گذاشت و با صدای بلند به سمت خانواده طها کرد و گفت:

- آقای گرمی ایشون دامادم مهندس ارشک شیاسی داماد دومم هستند وامشب برایشون کاری پیش اومده بودنونستند زودتر به مراسم بیان و از من خواستم بخاطر قدم نورسیده و نوه اولتون تبریک و تهنیت عرض کنم

وای خدای من بابای من فرشته بود به جای اینکه دامادش رو فحش بده و حرف نزنه جلوی همه بالا بردش

ارشک خجالت زده کنار من نشست و سرش رو پایین انداخت.. و اروم گفت:

- سلام خانومم

من با فشار تموم نفسم رو بیرون دادم وگفتم:

- علیک ارشک بهتره الان حرف نزنیم بعداً حرف میزنیم

انگار فهمید که چقدر از دستش عصبی هستم هیچی نگفت و مشغول خوردن شد.. بعد اینکه تمام مهمون ها داشتند خداحافظی میکردند ..من سریع رفتم مانتوم رو پوشیدم وقتی داشتم از در خارج می شدم خواهر شهاب ..شهناز رو دیدم

که داشت وارد اتاق میشد تا منو دید یه تای ابروش رو بالا انداخت وگفت:

- تبریک میگم آقای مهندس رو ولی خدایی شهاب ما از این سرت تر نبود

اینقدر حواسم پی نیومدن ارشک بود پاک یادم رفته بود که شهاب به جشن نیومده

من با پررویی به چشمای شهناز زل زدم و گفتم:

علف به دهن بزی باید شیرین بیاد.. اقا داداش شما خوشگل بود ولی خیلی مشکل جنسی داشت و من نمی تونستم تنهایی ارضاش کنم سریع از اتاق بیرون اومدم..

لبخند خبیثانه ای زدم هنوز قیافه مات زده شهناز توی ذهنم بود ..

ارشک رو دیدم که داشت با پدرم صحبت میکرد به سمتشون رفتم.. ارشک تا منو دید دستمو گرفت گفت:

- حاضر شدی خانومم

وای از دست زبون ریختنای ارشک و من فقط سرمو تکون دادم بعد از خداحافظی با پدرم و مادرو سارمه و طاها راهی خونه شدیم..

تو راه داشتم فکر میکردم باید به خاطر دیر اومدن ارشک بهش چی میگفتم.. اونقدر عصبی بودم که دوست داشتم کله ارشک رو به دیوار بکوبونم ..

ارشک هم هیچی نمی گفت .. وارد خونه شدم .. و سریع به اتاق خواب رفتم .. مانتوم رو دراوردم تا لباسم رو دربیارم و برم حمام.. یادم افتاد پشت لباسم زیب میخوره و من نمیتونم بازش کنم.

با حرص دستم رو مشت کردم و فشار دادم و گفتم:

- لعنتی.. ارشک بیا زیب لباسمو باز کن

ارشک وارد اتاق شد و منم بهش بی اعتنا بودم در حالی که زیب لباسم رو پایین میکشید گفت:

- امشب خوشگل شده بودی.. این لباست رو ندیده بودم

من برای اینکه حرصم رو سرش خالی کنم برگشتم به سمتش و زل زدم به چشمش و گفتم:

- نباید دیده باشی چون مادرم اینو خریده و با حرص لباسمو دراوردم

ارشک با عصبانیت زل زده بود بهم .. منم خودمو زدم بودم به اون راه گفتم:

- چیه.. تا حالا منو لخت ندیدی که اینجوری بهم زل زدی

ارشک در حالی از حرص دندوناش رو روی هم فشار می داد گفت:

- مگه نمیدونی دوست ندارم پدر مادرت حتی یه نون برای ما بخرند .. بعد تو رفتی لباس خریدی..!!؟

داشتم از حرص خوردنش لذت میبردم .. بکش ارشک خان ببین من از سر شب چی کشیدم .. بی خیال حمام شدم و به سمت میز ارایشم برای پاک کردن ارایشم رفتم

ارشک محکم بازوم رو گرفت و با صدای بلند گفت:

- با توام ..مگه کری نفهمیدی چی گفتم با اجازه کی..؟ گذاشتی مادرت برات لباس بخره

با حرص بازوم رو کشیدم وبا صدای بلند گفتم:

- داد نزن که اگه من داد بز نم تموم شیشه ها میشکنه ..با اجازه خودم.. دوست داشتم بگیرم ..دیدم میخوام مثل گداها برم مجلس خواهرم گفتم یه مقدار ابرو داری کنم

پره های بینی ارشک از حرص بازو بسته میشد..به طور وحشتناکی داشت بهم نگاه میکرد ..یه مقدار ترسیده بودم ..ولی نباید جلوش کم میوردم ارشک انگشت اشارشو بالا آورد وگفت:

- حیف که امروز روز اول کارم و دوست ندارم خراب بکنم بار آخرت باشه که از پدر مادرت چیزی قبول میکنی

به طور وحشیانه کرواتشو درآورد و کت شلوارش رو هم رو دسته صندلی انداخت و بدون اینکه بهم نگاه کنه به سمت تخت رفت زیر پتو پشت به من خوابید..

بغض بدی توی گلوم بود..از این حرکتش بدم میومد باید پا به پای من بحث میکرد و من از حرص خوردنش لذت میبرددم. فکر کردم شاید حمام بتونه کمی از عصبانیتم رو فروکش کنه و به حمام رفتم

صبح با صدای زنگ ایفون بیدار شدم کنارم رو نگاه کردم دیدم ارشک نیست و رفته ..ایفون رو نگاه کردم پسری جوان بود گفتم:- کیه

پسر که قیافه قشنگی داشت گفت:

- ببخشید آقای ایمانی هستند

فهمیدم زنگ رو اشتباه زده و باید طبقه بالا رو میزده از روی بدجنسی گفتم:

- نخیر اقا اشتباه گرفتید و سریع ایفون رو گذاشتم ..

همانطور به اتاق خواب میرفتم با خودم غر زدم « پسرک ابله..کله صبحی زنگ زده منو بیدار کرده میگه با آقای ایمانی کار دارم».

یه لحظه به حرفم فکر کردم خندم گرفت به خودم گفتم «خوب میخواست بگه با سرمه جون کار داره»

ولی بدک نبودا.. زدم رو سرم وگفتم:

- خاک تو سرت تو مگه شوهر نداری و به تخت نگاه کردم ..دیشب چقدر بد خوابیدیم ..هر دو پشت بهم خوابیدیم

..مگه چند وقت از ازدواجم میگذشت که اینجور باید بحث و جدل کنیم..

یه مقدار که فکر کردم دیدم دیشب باید بهش میگفتم مادرم هدیه داده پس تقصیر من هم بود ولی از اونجای که من عمراً منت کشی میکردم باید اون میومد.

به خونه نگاه کردم خیلی بهم ریخته شده بود.. باید خونه رو تمیز میکردم تا بعد از معذرت خواهی ارشک یه شب خاطره انگیز کنم

ساعت یازده شب بود و من توی حال منتظر ارشک نشسته بودم.. و داشتم سریال ماهواره ای نگاه میکردم..

صدای چرخش کلید رو حس کردم لبخندی زدم ولی برای حفظ.. می میک بی اعتنای صورتم.. سریع خندم رو جمع کردم.. صدای بسته شدن در اومد و ارشک سلامی کرد و رفت تو اتاق خواب و داد زد..

- من شام نمیخورم.. بیرون یه غذایی خوردم

منو میگی داشت از کله م دود بلند میشد.. سریع بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه بدون اینکه غذایی بخورم همه غذا رو توی سطل اشغال خالی کردم و محکم در سطل اشغال.. و زیر لبی گفتم:

«پسرکه.. عوضی منو باش برای اقا شام درست کردم حالا برای ما عشوه میاد.. شیطونه میگه برم همه این اشغالا رو روی سرش خالی کنم.. ولی نه» سریع رفتم تو اتاق خواب و گفتم:

- ارشک خان خودت بازی رو شروع کردی پس بچرخ تا بچرخیم

- سرمه سرم درد میکنه خواهشاً تمومش کن.. حوصله جر بحث رو ندارم.. در ضمن فردا شب خونه مامان ایناییم

پتوم رو با متکام برداشتم و محکم درو بهم کوبوندم.. بغض بدی داشتم دوست داشتم اهنگی بذارم تا باهش گریه کنم.. ونه باید تموم کنم و این گریه زاری رو کنار بذارم.. نباید ضعیف باشم تا ارشک پیروز بشه... تا ساعت سه بیدار بودم و خوابم نمی برد

بدجور به بودن ارشک عادت کرده بودم.. مخصوصاً به بوی بدنش.. احساس خاصی داشتم

بعد از ظهر به خونه زینب خانم رفتم زینب خانم و آرشیدا استقبال گرمی ازم کردند

تو حال نشسته بودم و داشتم چای دارچینی که زینب خانم برام آورده بود رو میخوردم.. زینب خانم گفت:

- مادر جان تبریک میگم راستی به خاطر جشن بارداری خواهرت بخشید ما نتونستیم بیاییم.. چون رفته بودیم شهرستانمون تا مادر اقا جون رو ببینیم..

چاییم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- اچه.. نه عیبی نداره.. حالا حالشون خوبه

زینب خانم حالت تاسفی گرفت و پشت سرش آرشیدا گفت:

- نه سرمه جون ..دکترا گفتند خیلی عمر کنه دو ماه دیگست ...خیلی دوست داشت تو رو ببینه ولی خوب ما گفتیم
..برات مشکل پیش اومده نتونستی بیایی..

به مبل تکیه دادم وگفتم:

- ممنون ارشیدا جان ..اره وگرنه منم خیلی دلم میخواست بیام ..ان شالله که حالش بهتر بشه

شب اقا جون اومد و من وارشیدا باهم فیلم دیدیم .. بهتر از بیکاری بود..از اون روز دیگه ارشیدا درباره اون پسر چیزی
بهم نگفت ومن هم اصراری نکردم تا بدونم چی کار کرده.. داشتم از گرسنگی می مردم ولی روم نمیشد بگم گرسنمه
زینب خانم منو صدا کرد وگفت:

- سرمه جان مادر زنگ بزنی به ارشک ببین کی میاد...!!؟

من دلم براش تنگ شده بود از خدا خواسته انگار دنبال بهونه بودم زنگ زدم ولی رد کرد.. دلم یه جوری شده بود که
صدای زنگ خونه اومد..در و ارشیدا باز کرد وگفت:

- زن داداش نمیخواه زنگ بزنی ارشک اومد

نفس عمیقی کشیدم.. یه لحظه داشتم شک میکردم ..نمیدونم چرا اینجور شده بودم ..اینقدر حساس

در باز شد و ارشک با لبخند به سمتم اومد وگفت:

- سلام خانوم

فکر کردم که شاید جلوی مادرش اینا فیلم بازی میکنه پس منم شروع کردم به فیلم بازی کردن ..کتش رو از دستش
گرفتم و گفتم:

- خسته نباشید

سر شام ارشک هی بهم چشمک میزد ..هنوز نمیفهمیدم چرا داره چشمک میزنه ..الان که همه مشغول خوردن بودن..
بعد شام یک مقدار نشستیم و ارشک سریع بلند شد وگفت:

- سرمه برو حاضر شو بریم

زینب خانم سریع معترضانه گفت:

- ارشک مادر من هنوز قشنگ ندیدمت تو زود میخوای بری

ارشک در حالی که کتتش رو میپوشید گفت:

- مادر جون ببخشید..امشب خیلی خسته هستم ..فردا هم کلی کار دارم

زینب خانم که خستگی رو تو چهره ارشک دید زود تسلیم شد و گفت:

- باشه پسرم الهی کارت هر روز بهتر.. و روزیت بیشتر باشه

من در حالی که مانتوم رو میپوشیدم دیدم ارشک پیشونی مادرش رو بوسید گفت:

- الهی قربون مادر مهربونم برم که اینقدر ادمو درک میکنه.. مادر من رو دعا کن که محتاج دعاهاشم

سوار ماشین بودیم داشتیم به سمت خونه میرفتیم هوا سرد شده بود و من سردم شده بود گفتم:

- ارشک بخاری رو بزنی سردم شده

ارشک بخاری رو روشن کرد و ناگهان دستمو گرفت و سرش رو به سمتم کرد و گفت:

- سرمه منو ببخش.. نباید بیشتر از این بحثمون رو کش بدیم میدونی چقدر دلم برات تنگ شده..!!؟

اخمی کردم و سریع دستمو پس کشیدم و گفتم:

- میبینم.. از زنگ زدنات معلومه..!!؟

- خوب از دستت عصبانی بودم

با شتاب به سمتش برگشتم با صدای بلند گفتم:

- تو اونشب عصبی شده بودی.. ولی دی شب چطور..!!؟ برات غذا پخته بودم ولی تو فقط سلام کردی چپیدی تو اتاق

خواب.. ارشک باورم نمیشه.. واقعاً این تو بودی..!!؟

باشه اشتی.. ولی دیگه نمیزارم غرورم رو بشکنی.. میخواستم دیشب بگم که مامانم اون لباس رو هدیه برای مادر

بزرگ شدنش برام خرید ولی تو با اون حرکتت منو خورد کردی.. فهمیدی..!!؟

ارشک دستمو گرفت و خیلی اروم بوسید و گفت:

- ببخشید عشقم.. بخدا خیلی فشار کار.. روم خیلی زیاد.. بعد هم لج کرده بودم ولی امروز باخودم فکر کردم که داریم

زیاده روی میکنیم پس بیا دیگه دعوا نکنیم..

نمیدونم برای چی بخشیدمش انگار منو جادوی خودش کرده بود و اونشب در کنار ارشک احساس آرامش کردم

- اخیه مامان جان خودت می دونی ارشک شب دیر میاد.. ما نمیتونیم بیاییم بذار برای یه وقت دیگه

- مادر جان خوب با شوهرت صحبت کن تا کی می خواد تو زن تنها و تازه عروس رو تا ساعت یازده تنها بذاره.. شما

هنوز یک سال هم از عروسیتون نگذشته

- مامان جان خوب برای آسایش من داره این همه کار میکنه ..خودت میدونی زندگی یه مقدار سختی داره

- چی بگم مادر جان ..باشه میخوای پیام بپشت

- نه مامان جان ..پیش بابا بمون من باید درس بخونم

هنوز مادرم اینا نمیدونند که من دانشگاه نمیرم نمیدونم تا کی نقاب من خوشبختم رو بزnm .. فردا سالگرد ازدواجمون ولی من همش تنهام .. ازدواج کردم که تنها نباشم بدتر تنها شدم ..روزها وقتمو با دیدن سریالهای یا رمان های سایت میگذرونم

حتی این کار ارشک تو رابطه عاشقانمون تاثیر گذاشته ..من یک زنم ..یعنی نیاز ندارم چون زنم نباید احساس کمبود کنم ..تا سمتش میرم میگه خسته س..یا اگه رابطه ای داریم با اکراه انجام میده

یعنی اگه من این کارا رو میکردم اون به دو روز نمی کشید به اسم کمبود میرفت سمت زن دیگری .. ولی من باید بسوزم و بسازم ..و چون زن هستم باید نیازمو سرکوب کنم ..

باید حرفی نزنم چون زنم ..دیگه از این وضعیت خسته شدم حتی دیگه حرفی برای هم نداریم ..حرفامون همه برای هم تکراری شده..از بس که سر دیر اومدن ارشک بحث ودعوا کردم حتی خودم خسته شدم

احساس میکنم افسرده شدم و دیگه اون سرمه قبراق و سرحال نیستم ..حتی حوصله بیرون رفتن رو هم ندارم..احساس میکنم دیگه بدرد چیزی نمیخورم

دلم میخواد احساس خوشبختی کنم ..دلم میخواد یکی بهم توجه کنه ..دیگه ارشک منو نمیبینه هر چقدر خودمو خوشگل کنم و لباسای قشنگ بپوشم نمیبینه ..

اونم من.. که تشنه تعریف هستم ..اخه تا کی این پروژه لعنتی تموم میشه

دلم برای قرار گذاشتن تنگ شده ..دلم برای خرید کردن و قرار گذاشتن و پارتی با فرروش رفتن تنگ شده.. البته یه مقدار وضعمون بهتر شده ولی نه اونقدر تا پایان پروژه طول میکشه

دلم میخواد سرخوشانه بخندم ..دلم میخواد مثل این دخترای پونزده ساله یواشکی اس ام اس بازی کنم..

عابر بانکم رو داخل کیفم گذاشتم .. برای فردا که سالگرد ازدواجمونه توی یه رستوران شیک یه جا رزو کردم و از ارشک خواستم تا باهم ناهار باشیم..بعداً در مورد نیازم و چیزایی که میخوام بهش میگم..

شاید اون موقع برام وقت بذاره ..باید برم خرید دلم میخواد خوشتیپ ترین زن اون رستوران باشم تا ارشک فقط منو ببینه

بعد از خرید مانتو و کیف و کفشم به مغازه عطر فروشی رفتم و ادکلن کوچی با قیمت کذایی خریدم ..چقدر ارشک این بو رو دوست داشت اون موقع که باهم دوست بودیم ..همیشه این بو رو میداد..

ولی وقتی ازدواج کردیم بخاطر هزینه ها و قسطامون نتونست بخره.. من هم توی این چند ماه پولامو جمع کردم .. خوشحال بودم که بلاخره فردا منو ارشک باهم هستیم و یه روز عاشقانه رو میگذرونیم

ارشک امشب هم طبق معمول دیر اومد و من هم چون از صبح دنبال خرید بودم .. خسته بودم سریع شام ارشک رو کشیدم و خودم رفتم خوابیدم به امید فردا و یک قرار با ارشک

صبح رو با انرژی زیادی برعکس روزای دیگه بلند شدم.. اول به حمام رفتم و موهامو که رنگ فندقی کرده بودم رو با سشوار حالت دادم..

حتی دیشب ارشک متوجه موهام نشد.. از صبح چند دفعه اس ام اس دادم به ارشک که امروز رو یادت نره
ارایش دلربایی میکنم و مانتوی حریر مشکی که دیروز خریدم با شال ساده وکیف وکفش جدیدم پوشیدم ..استرس دارم انگار تا حالا قرار نداشتم.

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت دیگه باید رستوران باشم درستی گرفتم و به رستوران رفتم

وارد رستوران که شدم ..خدمتکار من رو به سمت میزی که رزرو کرده بودم برد.. احساس کردم با اینکه هوا بارونی بود ولی چه روز قشنگیه..

- نه آقای فرهادی گفتم که فردا باها تون صحبت میکنم

سرمو برگردوندم و ارشک در حالی که با موبایلش صحبت میکرد و داشت به سمت میز میومد نگاه کردم .. با لبخند بهش نگاه کردم و اونم لبخندی زد.. موبایلش رو قطع کرد و دستشو دراز کردو گفت:

- سلام خانوم سالگرد ازدواجمون مبارک

چقدر این کلماتی که یه روزی احمقانه ترین کلمات بود حالا برام قشنگ بودند.. با خوشحالی نشستم و گفتم:

- سلام عشقم سالگرد بهترین روز زندگیم رو هم به تو تبریک میگم

بعد اینکه سفارش غذا رو به خدمتکار دادیم.. ارشک دستمو گرفت و گفت:

- خوبی خانومم ..میبینم میز رزرو میکنی و که یک دفعه صدای زنگ موبایلش اومد..

با نگاه از ارشک خواستم که جواب نده ولی ارشک یه نگاه به من کرد و یک نگاه به شماره و گفت:

- عزیزم ریسمه..بذار ببینم چی میخواد..!!؟

من ناچاراً قبول کردم و منتظر شدم تا مکالمشون تموم بشه

- الو چی شده رییس..نه من جاییم ..باشه الان خودمو میرسونم

با ناباوری داشتم به ارشک نگاه میکردم .. یعنی برایش من مهم نبودم .. یعنی کارش مهمتر از سالگرد بهترین روزمون بود .. یعنی منو که با این همه ذوق شوق خودمو خوشگل کردم نمیبینه

ارشک سرشو انداخت پایین و کیف پولشو در آورد و دو تا تراول روی میز گذاشت و دستمو گرفت و التماسانه بهم تگه کرد و گفت:

- سرمه یه مشکلی پیش اومده تو شرکت اگه نرم همه زحمتایی که کشیدم هدر میره .. تو رو خدا ببخش جبران میکنم هوا بارونی .. میخواستی بری از آنس بگیر برو و بوسه ای به دستم زد و سریع از اونجا رفت

من هنوز از رفتش شوکه بودم .. از بی اهمیتیش شوکه بودم .. بغض شدیدی گلوم رو فشار میداد .. سریع از رستوران بیرون اومدم بارون شدیدی میومد .. پیاده به سمت مقصد نامعلومی راه افتادم و گریه هام با قطرات بارون یکی شد

چقدر احساس بدبختی میکردم .. چقدر بد بخت بودم بخاطر یک نهار .. اونم نه دوست پسر من که هفته ای میددمش .. با شوهرم که هر روز میبینمش ولی شبا آخر شب موقع خواب میدیدمش .. خوشحال بودم

این من بودم سرمه .. سرمه ای که یک پسر یک هفته ای دلشو میزد .. حس انتقام بدجور دلم رو قلقلک میداد مثل یک تومور تو دلم نشسته بود .. دلم به رابطه عاشقانه میخواست .. دلم میخواست با یه مرد حرف بزنم مثل قدیم .. چقدر خوش میگذشت

متوجه زمان نشده بودم ولی هنوز بارون میبارید و من موش ابکشیده شده بودم .. کنار خیابون ایستادم و منتظر ماشین بودم که یک دفعه یه لکزوز مشکی با سرعت از کنارم رد شد و تموم ابای لجن خیابون رو روم ریخت .. گل بودم به سبزه اراسته شدم

دوست داشتم داد بزنم و فقط فحش بدم .. که یک دفعه همون ماشین لکزوز رو روبروم دیدم .. که راننده شیشه رو پایین کشید و گفت:

- خانوم ببخشید .. متوجه شما نشدم بفرمایید بالا تا برسونمتون

من هم چون بارون میومد متوجه قیافه راننده نشدم ولی از اونجایی دوست داشتم با یه مرد صحبت کنم .. سوار شدم و گفتم:

- ببخشید ماشینتون خیس میشه

اون پسر با صدای جذابی گفت:

- فدای سرتون خانوم دارید یخ میزنید .. برگشتم تا صاحب ماشین رو ببینم .. خدای من همون پسر جذاب که لکزوز داشت بود همونی که اون روز تو ماشین فرنوش چشمم گرفت .. همونی که بهم چشمک زد

انگار اونم منو شناخت با انگشتش بهم اشاره کرد و گفت:

- تو همون دختری نیستی که داشتی با چشات منو قورت میداد ..

من هم بی خیال عذاب وجدان یا هر چیزی گفتم:

- بله .. خوب اونروز دوستم شما رو نشون داد .. منم خواستم چند لحظه باهم بخندیم

در حالی که داشت فرمون ماشین رو میپیچوند خنده ای کرد و دستشو جلو آورد گفت:

- پس بذار باهم بیشتر خوش باشیم من ارسلان هستم

یه تای ابروم رو بالا بردم دستشو گرفتم .. یه جوری شدم احساس گناه سراغم اومد ولی حس کینه توزم میگفت تقصیر خودشه .. خودش برات کمبود گذاشت و من هم گفتم:

- خوشبختم .. من هم سارا هستم

- خوب سارا خانم چون شما خیس شدید من نمیتونم به یه قهوه دعوتتون کنم ولی میتونم برسونمتون مسیرون کجاست ..!!؟

هول شدم نمیخواستم مسیر خونمون رو بدون این یکی از قانونام بود .. پس باید الکی یه مسیر نزدیک خونمون رو میدادم .. نزدیک خونمون تقریباً دو تا خیابون پایین تر ارسلان ماشین رو نگه داشت گفت:

- خوب سارا جان امروز نتونستم در خدمتتون باشم شمارت رو بده تا فردا یا یه روزی که میتونی قرار بذاریم

نمیدونم چرا اینقدر ازش خوشم اومده بود و بدون اینکه فکری کنم شمارم رو بهش دادم و ازش خداحافظی کردم .. وقتی که ماشینش از کوچه بیرون رفت سریع یه دربست گرفتم تا خونه .. قلبم گرفته بود .. احساس خفگی داشتم

استرس امونم رو برده بود .. سریع به حمام پناه بردم

اب گرم یه مقدار بهترم کرده بود .. ولی هنوز استرس داشتم .. وهی یک نفر میگفت چرا این کار رو کردی ..!!؟ او یک نفر دیگه میگفت خلاق هر چی لایق .. قلبم داشت می ایستاد احساس میکردم الان ارشک قضیه رو فهمیده و میاد خونه تا به حسابم برسه ..

ساعت دوازده بود که صدای در رو شنیدم .. من که روی کاناپه خوابم برده بود سریع بلند شدم .. ارشک رو دیدم که با لبخند به سمتم میاد به ساعت دیواریمون نگاه کردم ساعت دوازده نیم بود امروز که روز مهمی بود از همه روزها دیرتر اومدم .. یعنی به هیچ عنوان براش مهم نبودم .. میخواست دستمو بگیره که سریع عکس العمل نشون دادم و با صدای بلند گفتم:

- حق نداری بهم دست بزنی .. تو اصلاً برات مهم نبود امروز سالگرد ازدواجمونه الان اومدی

ارشک تا عکس العمل منو دید نا خوداگاه لبخندش جمع شد و سرش رو شرمسارانه انداخت پایین گفت:

- ببخشید عزیزم امروز یکی از بچه ها خوابش میگیره حواسش به چایی نبوده و با عث میشه که چایی روی یکی از پلان های پروژمون بریزه .. و منم برای ترمیمش تا الان کار می‌کردم

یه لحظه جنون منو گرفت و لیوان نسکافه ام رو از روی میز برداشتم و محکم به زمین پرتاپ کردم و گفتم:

- کار.. کار.. کار بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم .. دیگه خسته شدم و سریع به اتاق خواب رفتم و درو محکم پشت سرم کوبیدم و قفلش کردم .. آزش متنفر شده بودم ..

صدای در زدن اتاقم اومد

- سرمه جان عزیزم درو باز کن .. سرمه جان میدونم خیلی کوتاهی کردم ببخش خانومم .. به خدا برات جبران میکنم

من برای اینکه صدای ارشک رو نشنوم سریع خودمو روی تخت انداختم و بالش رو روی سرم گذاشتم تا صداشو نشنوم و شروع کردم به گریه کردن

صبح با صدای زنگ اس ام اس بیدار شدم .. هنوز گیج بودم نمیدونستم کجام یه مقدار دور ورم رو نگاه کردم فهمیدم تو اتاق خوابم .. سرم به خاطر گریه های دیشب درد شدیدی گرفته بود .. موبایلمو برداشتم تا ببینم کی اس ام اس داده

از طرف ارشک بود آزش دل چرکین بودم برای همین نخونده پاک کردم .. بعد اینکه دست و صورتم رو شستم یاد ارسالن افتادم ناخوداگاه نیشم باز شد .. دیگه هیچی برام مهم نبود من یک سال تحمل کرده بودم و شده بودم مثل این زنای بدبخت

منم .. ادمم .. احساس دارم دلم میخواد با یه نفر صحبت کنم کی بهتر از ارسالن .. از صحبت کردنش میخورد پسر خوب و با شخصیت باشه .. من نمیخوام که رابطه جنسی باهاش داشته باشم .. فقط میخوام باهاش صحبت کنم

گوشیمو برداشتم و شماره ای که دیروز برم میس کال انداخته بود رو اوردم .. هنوز دو دل بودم .. دستم میلرزید سریع روی شماره رواکی کردم .. بعد از بوق سوم صدای بم مردونه اش اومد .. بله

.. بعد از بوق سوم صدای بم مردونه اش اومد .. بله

یه لحظه ترسیدم سریع چشمامو بستم و درحالی که صدام میلرزید گفتم:

- سلام شناختی..!!؟

- بله سارا خانم .. حالت خوبه .. مشکلی که پیش نیومد

ار اینکه داشت حالم رو میپرسید و نگران شده بود قند تو دلم اب شدو از ذوق لبمو یه گاز کوچولو گرفتم گفتم:

- نه خداروشکر .. ممنون که دیروز منو رسوندید

- این چه حرفی .. تقصیر من بود که شما رو کثیف کردم

- نه .. من بد جایی ایستاده بودم

- خوب شاید خدا خواسته سرنوشتمون رو با پاچیدن اب روی شما رقم بزنه امروز ظهر وقت داری همدیگه رو ببینم

من بدون اینکه فکری کنم سریع گفتم :

- بله ساعت چند...!!؟

بعد از اینکه قرارمون رو توی کافی شاپ گذاشتیم ..سریع گوشی رو قطع کردم ..دلَم به جوری بود هم ذوق داشتم ..هم ترس ولی وقتی یاد دیشب افتادم دیگه به ترس فکر نکردم

روبروی کافی شاپ خورشید بودم ..حس عجیبی داشتم ..این اولین قرارم با یه مرد به جز ارشک تو زندگیم بود ..من هنوز زن ارشک بودم .. واین حس عذاب وجدان رو به همراه میورد..

یه لحظه تصمیم گرفتم که برگردم که صدای ارسلان از پشت سرم اومد وگفت:

- چرا اینجا ایستادی..داخل نرفتی

برگشتم سمت ارسلان و ناخودآگاه تپش رو ارزیابی کردم یه شلوار مشکی با یه کت اسپرت جیر قهوه ای که هم رنگ کفشای مارک دارش بود..یه لحظه از اینکه با چنین مردی قرار گذاشتم حس خوبی داشتم با لبخند گفتم:

- همین الان رسیدم موبایلم زنگ خورد داشتم صحبت میکردم

بدون اینکه دستی بهم بزنه دستشو پشت کمرم برد و با دست دیگه در کافی شاپ رو باز کرد و من رو به طروف میز کوچیک دونفره راهنمایی کرد .ارسلان روبروم نشست و سریع مینو رو برداشت و همانطور که به مینو نگاه میکرد گفت:

- خوب برای شنایی بهتر یه مقدار از خودمون بگیم

یه لحظه که حواسش نبود به قیافش نگاه کردم موهای خرمایی با چشمای قهوه ای درشت که خیلی جذابش کرده بود یه مقدار هول شدم نباید بهش راست میگفتم سریع مثل قدیما خودمو آماده کردم وگفتم:

- خوب من توی یه خانواده پنج نفره زندگی میکنم یه خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم ..برادرم یه مقدار تعصبی ..برای همین یه مقدار تو خونه کنترل میشم و خواهرم که ازدواج کرده ..

دانشجوی ترم سوم حسابداری..اینو واقعاً راست گفتم چون اگه اخراج نمیشدم الان ترم سوم بودم..

ارسلان مینو رو سمتم گرفت وگفت:

- انتخاب کن ..

منو رو از دستش گرفتم به لیستش نگاه کردم تا ببینم چی دلم میخواد

- خوب من مثل تو خوش شانس نیستم چون تک فرزند هستم.. رشته ام که معماری.. والان هم توی شرکت خودم کار میکنم

لبخندی زدم وبه چشمای شیطون قهوه ای ارسلان نگاه کردم وگفتم:

- خوب من قهوه با کیک خامه ای میخورم

بعد اینکه پیشخدمت رفت ارسلان بهم نگاه کرد وگفت:

- اول بسم الله نشده باهم تو خوردن تفاهم داریم

اون زمانی که با ارسلان بودم پاک ارشک واینکه زن متاهلی هستم یادم رفته بود..وحس خوبی داشتم انگار زمان وغم وغمه پاک فراموش شده بود.. بعد از کافی شاپ ارسلان منو به ادرسی که دیروز بهش داده بودم برد..

موقع خداحافظی دستشو جلو آورد وگفت:

- روز خیلی خوبی بود.. مواظب خودت باش

منم بهش دست دادم..انگار برق منو گرفت .. ویه حسی مثل عذاب وجدان به سراغم اومد سریع دستمو کشیدم و در باز کردم وگفتم:

- بهم خوش گذشت...توهم مواظب خودت باش

بعد اینکه ارسلان رفت خوشحال بودم .. برای همین تا خونه پیاده رفتم..

سه ماه از دوستی من و ارسلان گذشت اولای دوستیمون این حس عذاب وجدان رو داشتم ولی الان دیگه ندارم ..برام عادی شده..رابطه ام با ارشک کم رنگ تر شده تا میخواد نزدیکم بشه به یه بهانه ای از پیشش میرم..

انگار یه جور ترس و شرم تو وجودم بود..ولی یه جوری خوشحال بودم از اینکه یه نفر بهم اهمیت میداد و ازم تعریف میکرد حس خوبی داشتم

با این حس داشتم کم کم به ارسلان عادت میکردم هر روز باهم تلفنی صحبت میکردیم و هفته ای دو مرتبه باهش قرار میذاشتم .. به مادرم اینا و ارشک گفته بودم کلاس زبان میرم

بیشتر جاهایی میرفتیم که کسی منو نشناسه و ارسلان هم هیچ شکی بهم نکرده بود ..خیال میکرد من یه دختر مجرد هستم

ارسلان پسری مهربون و زبون بازی بود و من خیلی از شخصیتش خوشم میومد.. از حدش هیچ وقت جلوتر نمیرفت ..انگار اون هم بهم وابسته شده بود این رو از تجربه های قلبیم و نگاه های معنی دارش میتونستم بفهمم ..

ومن اصلاً دوست نداشتم وابسطه ام بشه .چون من یه زن متاهل بودم

یه روز که باهم توی پارک قدم میزدیم ارسلان دستمو گرفت وگفت:

- سارا عزیزم ..میخوام این رابطمون یه مقدار جدی تر باشه چون من سی سالمه واز وقت دوست دختر بازی من گذشته ..تو شخصیت خوبی داری و میتونم خوشبخت کنم

تا ارسلان این حرفا رو زد..انگار تیکه ای از قلبم جدا شد..دللم به شور افتاد بلاخره اتفاقی که نباید می افتاد..افتاد..با تنه پته گفتم:

- ارسلان ما هنوز سه ماه همدیگه رو میشناسیم برای یه رابطه جدیتر باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم

ارسلان سر جاش ایستاد و بهم زل زد. و دستشو بالا آورد و ..من ناخودآگاه صورتم رو کشیدم عقب و نگاهم رو به پایین انداختم

ارسلان دستشو زیر چونم برد و مشکوکانه بهم نگاه کرد و لی من نگاهم رو ازش میدزدیدم..خیلی دلگیرانه گفتم:

- چرا ازم نگاهت رو میدزدی مشکلی پیش اومده..!!؟

من سریع به راهم ادامه دادم وگفتم :

- نه ..بیا بریم سردم شده

ارسلان دستمو کشید و من ایستادم نمیدونستم چی کار کنم ..!!؟ خیلی زرنگ بود نمیشد دروغ بهش بگم چون سریع میفهمید اونم برای خودش یه گرگی بود ..

- چرا داری ازم فرار میکنی.. از من خوشتر نیما

سرمو بالا اوردم ودر حالی که عضلات صورتم رو سفت کرده بودم تا متوجه چیزی نشه گفتم:

- این چه حرفیه ..!!؟ من وقتی باتو هستم خوشحالم ..ولی برای ازدواج دخترای بهتر از من هم هستند

ارسلان ابروهاشو درهم کرد وگفت:

- یعنی چی..!!؟ من از تو خوشم میاد دوست دارم تو شریک زندگیم باشی.. چون فکر میکنم تو مثل دخترای دیگه

نیستی ..که دنبال پول و موقعیتم باشی واز حیایی که داری خوشم میاد

داشتم از درون یخ میزدم ..این حیا رو با عذاب وجدان اشتباه گرفته بود..چون هنوز ارشک رو دوست داشتم

..وارسلان رو فقط برای حرف زدن و گذروندن وقتم میخواستم..ازش خوشم میومد ولی عاشقش نبودم

دیگه نمیدونستم چی کار کنم..!!؟ بدنم شروع کرده بود به لرزیدن ..فکر اینجاشو نکرده بودم.. میدونستم که ارسلان

چقدر به تعهد اهمیت میدهد

و نمیدونه زنی که ازش خوشش اومده یه زن متاهل که شوهرش براش وقتی نداره ناچاراً گفتم:

- باشه بیا بریم بعداً در موردش حرف مینیم

ارسلان یه مقدار بهم خیره شد وبعد جلوتر از من راه افتاد

سوار ماشین بودم داشتیم میرفتیم به سمت خونه.. موبایلم زنگ خورد شماره خونه مامانم اینا بود.. سریع جواب دادم.. بله

- سلام سرمه کجایی..!! هر چی به موبایلت زنگ میزنم در دسترس نیستی.. ارشک زنگ زده بود و سراغت رو میگرفت و میگفت که نمیتونه پیدات کنه.. صدات حالت سرماخوردگی داشت..

از ترس اینکه صدای مامانم از گوشی بیرون نرفته باشه سریع به ارسلان نگاه کردم.. قلبم تند تند میزد.. هول شده بودم.. رو پیشونیم عرق سردی نشسته بود.. اب گلوم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- باشه مامان جان.. من دارم میرم سمت خونم

یه لحظه فهمیدم چه سوتی دادم.. و سریع خداحافظی کردم.. ارسلان تو فکر بود بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامان بود میگفت داداشم مریض شده برو خونه.. من جایی هستم

ارسلان با چشمایی که بخاطر مشکوک بودن ریز شده بود بهم نگاه کرد و گفت:

- تو الان گفتی خونم..!!؟

بازم سوتی دادم ولی سریع اعتماد به نفسم رو بالا بردم و گفتم:

- خوب خونه.. یا خونم چه فرقی داره

سرش رو به معنای فهمیدن بالا پایین کرد.. تا دم ادرس خونه الکیم هیچ حرفی نزدیم.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..

روبروی خونه ایستاد و من بدونی اینکه نگاهی کنم که مبادا ترس واسترس رو از چشمم بخونه گفتم:

- ممنون.. بهت زنگ میزنم و سریع پیاده شدم

یه لحظه احساس کردم که تموم اکسیژن هوا به شش هام برگشت.. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمت خونه الکی رفتم و من فقط صدای رفتن ماشینی رو شنیدم..

سریع جلوی یه تاکسی رو گرفتم و خواستم منو به سمت خونه ام ببره از پله ها بالا رفتم سریع کلید انداختم و در رو باز کردم.. و بستم به اتاق خواب رفتم دیدم ارشک روی تخت خوابیده.. و به سقف زل زده با لکنت گفتم:

- سلام امروز زود اومدی

ارشک سرش رو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد ناخوداگاه از ترس سرم رو پایین انداختم

- سرم درد میکرد نمیتونستم وایسم

یه لحظه حالم خوب شد.. نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

- قرص خوردی

ارشک از جاش بلند شد و نشست وگفت:

- اره عزیزم..میخواستم امروز زودتر پیام تا باهم باشیم

ابروهام رو بالا انداختم وگفتم:

- نه بابا..از کی تا حالا من برات مهم شدم..!!؟

ارشک از جاش بلند شد و به سمتم اومد.. و روبروم ایستاد و بهم نگاه کرد وگفت:

- اینقدر زخم زبون نزن سرمه..خودت میدونی که من برای خوشبختی تو این قدر زحمت میکشم

تا صورتش رو به سمتم آورد خودمو عقب کشیدم وگفتم:

- اره ارشک جان الان همه زنا بخاطر خوشبختیم، دارند از حسادت میترکند و به حال رفتن و مانتوم رو دراوردن..

ارشک با عصبانیت به حال اومد وگفت:

- چرا چند وقته داری ازم فرار میکنی..!!؟مگه من جذام دارم..!!؟

من برای فرار از سوالای ارشک خودمو بیخیال نشون دادم و به اسپزخونه رفتم وگفتم:

- خودت اینجور خواستی..سرد باشی..سرد میشن

ارشک از پشت دستمو کشید و محکم گرفت و با عصبانیت به چشمام زد وگفت:

- سرمه میفهمی چی میگه..!!؟صلاً امروز کجا بودی..!!؟

دستم از تو دستای ارشک که قلاب شده بود رو مچم کشیدم وگفتم:

- رفته بودم کلاس زبانم ..

ارشک با ناباوری بهم نگاه کرد وگفت:

- کلاس زبان ..کی سمت رو نوشتی..!!؟

نیشخندی زدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

- از بس که بهم اهمیت میدی.. پس اون پولی که هر ماه میگیرم برای چیه..!! من بهت گفته بودم میرم کلاس زبان .
سریع از کنارش گذشتم و روی مبل نشستم و بسته پفک رو باز کردم شروع کردم به خوردن..

ارشک یه چند لحظه ای تو خودش بود ..ومن داشتم کانالهای ماهواره رو بالا پایین میکردم..ولی فکرم پی حرفای
ارسلان و شک کردناش به من بود..چند بار جلوش سوتی دادم و سریع جمعش کردم.

یه دفعه احساس کردم دستی پشت گردنم هست ..سریع سرمو برگردوندم ارشک رو که از عصبانیتش کم شده بود رو
دیدم

- سرمه جان ..عزیزم تو راست میگی واقعاً معذرت میخوام ..ولی یه خبر خوش

من بی اهمیت به حرفش با بیحوصلگی گفتم:

- حتماً میخوای بگی بیست و چهار ساعته کارت طول میکشه

ارشک دستم رو بوسید.. ولی من هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم

- نه عزیزم ..میخوام بگم پروژمون تموم شد و اگه یه روز دیگه به من وقت بدید تا برم چالوس و با مهندسین صحبت
کنم ..دیگه سر ساعت هفت خونه هستم.. اصلاً بخاطر حرفش خوشحال نشدم ..هیچ احساسی نداشتم.

حالا..!!؟..حالا که دارم بهش خیانت میکنم.. کلی فکر تو مغز سرم هجوم آورده بود..نمیدونستم باید چی کار کنم..!!؟
ارسلان داشت درباره ازدواج با من فکر میکرد.. وارشک هم از این به بعد میخواد مرد ایده ال بشه
از جام بلند شدم و بدون حرفی به اتاق خواب رفتم ارشک پشت سرم با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- سرمه چی شده..!!؟ خوشحال نشدی از حرفم.. چرا دیگه تو رو نمیشناسم..!!؟

خسته بودم از فکر امروز خیلی شوک بهم وارد شده بود و حوصله هیچ کسی رو نداشتم ..در جواب ارشک گفتم:

- ارشک سرم درد میکنه میخوام بخوابم و وارد اتاق خوب شدم و به پهلو دراز کشیدم ..بغض بدی تو گلوم بود..

تخت تکون خورد و ارشک نزدیکم شد.. چقدر از اغوشش دور بودم ..انگار احتیاج داشتم یکی بغلم کنه و بگه ..نترس
هیچی نمیشه

به ارشک داشت که ساکش رو جابه جا میکرد نگاه میکردم .. دو روز بود که داشتم فکر میکردم باید رابطه ام را با
ارسلان تموم کنم.. اگه ارشک میفهمید منو میکشت

فقط ارشک نبود همه ادما منو به چشم خیانت کار میدیدند..مخصوصاً اصلاً دوست نداشتم پدرم بویی از این قضیه
ببره.. ارشک ساکش رو روی دوشش انداخت با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم برام دعا کن ..دیگه همه سختی ها تموم شد ..الان میتونیم با خیال راحت خرج کنیم حالا هم یه بغل خداحافظی بده تا راهی شم

لبخند مصنوعی زدم یه لحظه قلبم برای این مردی که شوهرمه تند تند زد... اگه اون بهم خیانت میکرد چه حسی داشتم.. قلبم یه جوری شد..یه لحظه دندونامو محکم روی هم فشار دادم..

انگار هنوزم دوسش داشتم که داشتم به رابطه خیالی حسادت میکردم.. نمیدونم چم شده بود سریع بغلش کردم .. بعد از راهی کردن ارشک من بودم با حرفهایی که میخواستم به ارسلان بزنم..

برای ساعت شش با ارسلان قرار داشتم ..توی ذهنم تموم حرفایی که میخواستم به ارسلان بزنم رو مرور میکردم..میخواستم بهش بگم که من به ازدواج فکر نمیکنم و اون رو فقط برای دوستی میخوام

لنکروز مشکیش مقابلم ایستاد.. در باز کردم مثل همیشه خوشتیپ بود تا منو دید گفت:

- سلام خوشگله

نمیدونم چرا از لحنش خوشم نیومد تا حالا منو اینطور خطاب نکرده بود.. توی ماشین نشستم و ماشین رو راه انداخت

- خوب چه خبرا ..برادرت بهتر شده..!!؟

یه لحظه فکر کردم کدوم برادرم.. تازه دو زاریم افتاد که اون روز گفتم برادرم مریض شده

-اره خداروشکر.. تو چه خبر خوبی ..!!؟

ارسلان همانطور که به جلو نگاه میکرد گفت:

- ممنونم

انگار عصبی بود چون مکرر انگشتش رو روی فرمون میزد..مقابل دکه ای که رویش نوشته بود نسکافه داغ ایستاد من مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- برای چی اینجا نگه داشتی..!!؟

ارسلان لبخندی زد و گفت:

- عزیزم امشب رو دوست دارم تو ماشین باشی ..اینم خودش یه جاییه.. تازه اینجا نسکافه هاش خیلی خوشمزه ست

در حالی که به دکه نگاه میکردم لبخندی زدم و گفتم:

-اره راست میگی ارسلان.. منم از کافی شاپ و رستوران خسته شده بودم

ارسلان بیرون رفت.. شیشه ماشین بخاطر سرد بودن هوا بخار گرفته بود.. دل تو دلم نبود نمیدونستم چطوری بهش حرفامو بزنم کلی با سرمه قبل ازدواجم فرق کرده بودم اون زمان احساسات طرف برام مهم نبود.

در ماشین باز شد و ارسلان با دو تا لیوان نسکافه که از روش بخار بلند میشد وارد ماشین شد.. لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی

ارسلان یه جووری بهم خیره شد.. انگار یه چیزی رو میخواست بگه نمیتونستم معنای نگاهشو بفهمم .. حتماً داشتم اشتباه میکردم.. از بس که دلشوره داشتم همه چی رو با استرس میبینم..

یواش یواش از نسکافه خوردم .. طعم خیلی خوشمزه ای داشت

- نسکافه ش خوشمزه ست

به طرفش برگشتم با لبخندی که گونه هامو برجسته تر کرده بود گفتم:

-اره .. خیلی

یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- گفتم برات سفارشی بزنه

بعد اینکه اروم اروم نسکافه م رو خوردم .. یه لحظه احساس کردم پلکام داره سنگین میشه.. انگار خسته بودم و دلم میخواست بخوابم.. سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم

چشمام رو باز کردم بالای سرم سقف رو دیدم .. مغزم هنوز نمیدونست کجام ..؟؟!! چشمام رو به دورو برم برگردوندم دیدم توی اتاق خواب هستم..

ولی اتاق خواب خودم نبود.. سریع مثل جت بلند شدم.. پالتوم تو تنم نبود.. تی شرت زیر پالتوم تنم بود..

به روبروم نگاه کردم دیدم ارسلان در حالی که لیوانی دستش گرفته بود روی صندلی لم داده و داره با یه نیشخند منو با چشمای خمار نگاه میکنه.. یه ان ترسیدم و گفتم:

- ارسلان من کجام..؟؟!! ما که تو ماشین بودیم

ارسلان به حالت ادمای مشکوک و مست اروم اروم به سمتم اومد و روی تخت نشست و به چشمام زل زد و در حالی که دهنش بوی تند الکل رو میداد پرسید

- خیلی بازیگر ماهری هستی.. با چند نفر این بازی رو انجام دادی..؟؟!!

من چشمام از حرفایی که ارسلان میزد گشاد شده بود گفتم:

- چی...؟! بازیگر.. یعنی چی ارسلان...!!؟

ارسلان دوباره به نیشخندی زد و در حالی که با چشمای خمارش به بدنم نگاه میکرد و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن.. کوچه علی چپ رو خیلی وقته بستن

من از حرفای ارسلان چیزی نمیفهمیدم.. قیافش ترسناک شده بود یه لحظه احساس ترس کردم و با لکنت گفتم:

- من نمیفهمم تو چی میگی...؟! ساعت چند...؟! الان مادرم اینا دلواپس میشن

تا خواستم بلند شدم محکم شونه ام رو فشار داد و گفت:

- سر جات بتمرگ.. مامانت.. یا شوهرت

یه لحظه تو شوک رفتم.. این چی میگفت شوهر.. از کجا فهمیده...؟! قلبم کوبشش بیشتر شده بود.. اب دهنمو به زور

قورت دادم و با خودم فکر کردم که شاید یه دستی میزنه

- شوهر.. شوهر کیه...!!؟

ناخودآگاه قهقهه ای هیستیریکي کرد و با چشمای قرمز شده بهم نگاه کرد و با یه حرکت یقمو گرفت و به سمت گردنم

هجوم برد و من جیغ زدم گفتم:

-داری چی کار میکنی ارسلان...!!؟

- الان وقت این حرفا نیست تو کارت رو انجام بده

با دستم روی سینه ش فشار اوردم با التماس گفتم:

- تو رو خدا ارسلان.. بذار برات توضیح میدم

ولی ارسلان هیچی حالیش نبود مثل یه حیوون درنده.. وحشی شده بود تی شرتمو پاره کرد و گفت:

- هیچ جای توضیح نداره.. مگه بخاطر این باهام دوست نشدی...!!؟

باورم نمیشد این ارسلان همون ارسلان اقا و با شخصیت باشه.. من داشتم مقاومت میکردم و خودمو تگون

میدادم.. ولی چون سنگین تر و درشت تر از من بود هیچ جوهر زورم بهش نمیرسید..

دستشو گاز گرفتم که با یه کشیده که صورتم زد سرم گیج رفت.. و من فقط جیغ میزدم و گریه و التماس میکردم

صدای نفس های شیطانیش تو گوشم بود و همانطور که نفس نفس میزد گفت:

- منو بگو که توی هرزه رو دوست داشتم.. میخواستم برای آینده م انتخابت کنم.. نگو خانم یه فاسد خیابونی.. کاشکی

فاسد خیابونی بودی حداقل سگش شرف داره تا یکی مثل تو که یه مرد براش کافی نیست

حالم از خودم بهم میخورد .. انگار یه حیوون بودم .. داد زدم ارسلان تو رو خدا بس کن .. تو رو خدا

چقدر بالایی

چقدر پایینم

نمیرسد دستم به دستهایت...

مخاطبِ خاص دارد : خُدا

تا این رو گفتم ارسلان که بیشتر وحشی تر شدو وخنده شیطانی زدو گفت:

- مگه تو خدا رو میشناسی ..؟! مگه برای همین باهام قرار نمیزاشتی ..وقتی فهمیدم شوهر داری دنیا روی سرم خراب شد..

تو سه ماه منو بازی دادی ... با احساس من بازی کردی منم تصمیم گرفتم تا اینجا که اومدیم حداقل ازت یه چیزی بگیرم ..بعد تمومش کنم

- خفه شو اشغال..کنافت

یه کشیده دیگه ای به صورتم زد ..که مزه شوری خون رو توی دهنم احساس کردم .. سرم سنگین بود.. نفس کشیدن برام سخت شده بود.. فقط دوست داشتم اون لحظه بمیرم ..

تنهای تنها بودم وهیچکس صدای فریادم رو نمی شنید .. و در اخر اب دهانش رو توی صورتم انداخت وگفت:

- اینم برای توی فاسدو خراب

من رو مثل یه اشغال ول کرد و از تو کشو چند تا تراول برداشت پرت کرد تو صورتم وگفت:

- اینم پولت بیا بگیر ..بیشتر از اونچه که برای یه شبه بهت دادم

دیگه هیچ چیزی برام نداشت .. من سرمه شیبانی دختری که پسرا رو تو انگشتش میچرخوند و مغرور بود حالا این مرد اون رو فاسد پولی حساب کرده بود و باهام مثل یه فاسد رفتار کرد..

دیگه اینجا جای من نبود.. رفتم توی دستشویی و بالا اوردم ..یعنی از این پست تر.. صورتم روبه صورت هیستریک شستم ..ولی انگار هرچی میشستم صورتم باز کثیف بود پوست صورتم کز کز میکرد و قرمز شده بود

به ایینه نگاه کردم .. نفرت از تو چشمام بیرون میزد از خودم .. از این ادمی که خورد شده بود سریع از دستشویی بیرون اومدم پالتوم رو روی تن برهنه م انداختم .. دوست داشتم هر چی سریعتر این شکنجه گاه رو ترک کنم .

به حال رفتم دیدم ارسلان پا روی پا انداخته و داره سیگار میکشه .. تا منو دیدبا حس خاصی گفت:

- امشب خیلی خوش گذشت .. در رو هم پشت سرت محکم ببند

دوست داشتم بهش حمله کنم و خفه اش کنم .. ولی نفس کم آورده بودم .. هوای خونه مسموم بود و داشت منو خفه میکرد .. به بیرون در رفتم و به صورت دو از خونه خارج شدم .

کوچه بلندی بود تا سر کوچه دیدم .. هنوز صحنه های تجاوزش .. حرفای کثیفش تو ذهنم بود .. به سر خیابون رسیده بودم .. هوا به شدت سرد بود .. کنار باغچه ای بالا اوردم .. موبایلم پشت سر هم زنگ میخورد

دوست نداشتم اون لحظه جواب بدم .. نمیخواستم برم خونه .. فقط دوست داشتم بمیرم .. ولی خیابونا خلوت بود .. نمیدونستم کجا هستم ..؟؟ ترسیده بودم از اینکه چند نفر دیگه بهم حمله کنند ..

یه آژانس اون طرف خیابون دیدم .. سریع به اون سمت رفتم و داخل آژانس شدم .. با حالت پریشون به مردی میانسال که پشت میز نشسته بود گفتم:

- اقا یه ماشین میخوام

مردی که پشت میز نشسته بود تا قیافه پریشون وبهم ریخته ام رو دید تعجب کرد .. سریع تلفن رو برداشت و از یکی از کارکنانش خواست تا بیاد

داخل ماشین اروم اروم گریه میکردم .. احساس میکردم من رو تو کوره داغ گذاشتند .. راننده آژانس از توی ایینه بهم نگاه میکرد .. ومن از این نگاه های اشغالی بهم میخورد ..

بلاخره به خونه ام رسیدم .. سریع پول ماشین رو حساب کردم وبه داخل خونه رفتم .. چه خوب بود ارشک خونه نبود وگرنه نمیدونستم بخاطر نصفه شب اومدنم به خونه چی باید بهش میگفتم ..؟؟

صدای زنگ موبایلم پشت سرهم میومد .. از خونه مامانم اینا بود .. وارد خونمون شدم سریع جواب دادم .. صدای پدرم از پشت گوشی اومد

- الو سرمه .. دخترم کجایی ..؟؟

تا صدای پدرم اومد اشکام روونه صورتم شد .. صدای الو الو گفتن پدرم از پشت گوشی میومد ولی من نمیتونستم حرف بزنم .. انگار زبونم بند اومده بود ..

صدای اشغال شدن از پشت گوشی میومد.. من سریع یه لباس پوشیدم و خودم روی تخت انداختم.. قفسه سینه ام به شدت بالا پایین میرفت .. پیشونیم از داغی میسوخت چشمم تاریک شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمم رو باز کردم بدنم به شدت درد میکرد.. یه لحظه از در دیوار اتاق فهمیدم که تو اتاق خوابم هستم .. هوا روشن بود

و صدای مشاجره دو نفر از بیرون اتاق میومد.. سرم سنگین بود نمیتونستم تمرکز کنم ببینم صدای کی هست..!!؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشامو تیز کردم

- این بود خوشبختی دخترم .. که ولش کنی به امون خدا.. میدونی اگه دیرتر رسیده بودم از تب تشنج کرده بود.

ببین چه بلایی سر سرمه شاد و سر سالم آوردی.. دیگه چشمم برق شادی نداره.. بگو ببینم اینقدر کارت مهم بود که دخترم رو تک و تنها توی یه خونه خالی ول کردی..!!؟

فهمیدم صدای پدرمه که پشت سرش صدای شرمسارانه ارشک اومد که گفت:

- ببخشید پدر.. شما هر چی بگید راست.. اشتباه از من بود به خدا نمیدونستم که تنها میمونه به من گفته بود که خونه شما میاد

پدرم داشت ارشک رو دعوا میکرد در صورتی که نمیدونست چه بلایی سر دردونه اش اومده.. چطور یه غریبه روح و جسمش رو دریده

دوباره صحنه های تجاوز و التماس توی ذهنم تداومی شد.. بود ناخودآگاه نفسم تند تند شده بود.. صدای باز شدن در اومد.. مادرم تا منو دید زد تو صورتش و گفت:

- سرمه عزیزم ..

ولی من عصبی بودم .. نمی تونستم خودمو کنترل کنم .. و فقط جیغ زدم و گریه کردم.. همگی وارد اتاق شدند .. پدرم کنارم اومد و دستم رو اروم گرفت و دستی به موهام کشید و گفت:

- سرمه جان نفس بکش.. سرمه بابا جان من اینجام دخیل قشنگم

چشمم به صورت رنگ پریده ارشک افتاد.. عذاب وجدانم بدتر شد.. چطور تونستم به این مرد که بخاطر خوشبختی من کار میکرد خیانت کنم ..

مردمک چشمم به سمت چشمای نمدار پدرم رفت .. دوست نداشتم عذاب بکشم.. مادرم داشت اشک میریخت دهنم مثل چوب خشک شده بود .. با صدایی که به زور از هنجره م خارج کردم گفتم: - آب

ارشک سریع به بیرون رفت تا برام آب بیاره .. پدرم با یه نگاه برنده به ارشک سریع لیوان آب رو گرفت و زیر سرم رو بلند کرد و اروم اروم بهم آب داد.. تازه میتونستم نفس بکشم .. پدرم به مادرم نگاه کرد و گفت:

- خانم ..وسایلاشو جمع کن تا سرمه رو ببریم خونمون.. دوست ندارم همین یه ذره جونی که براش مونده برای با اشاره به ارشک این اقا هدر بده

نه این من بودم باید تنبیه میشدم..نه ارشک ..این بلا رو خودم سر خودم آوردم ..نه ارشک ..این من بودم که به ارشک خیانت کرده بودم ..سریع دست پدرم رو گرفتم و گفتم:

- بابا نه.. میخوام پیش ارشک بمونم.. دیشب زیاد حالم خوب نبود..باید میومدم خونتون ..ولی خودم نخواستم پدرم اخماش رو توهم کرد وگفت:

- بیخود .. بازم با این همه بلا سرت آورده میگی ارشک .. ببین چه بلایی سرت آورده

اب گلوم رو به زور قورت دادم زیاد ناه حرف زدن نداشتم..التماس رو تو چشمام ریختم و به چشمای عصبی پدرم نگاه کردم وگفتم:

- بابا تو رو خدا..

ارشک همانطور به دیوار تکیه داده بود و سرش رو پایین انداخته بود.. چقدر مظلوم شده بود. پدرم که نگاه من رو دید سریع از جاش بلند شد و به مادرم اشاره کرد وگفت:

- بیا بریم ..

به سمت ارشک رفت و روبروش ایستاد و با صدای عصبانی گفت:

- میبینی چقدر بهت وفاداره ..ولی فقط یک بار دیگه اشکی از چشمات بیاد من میدونم و تو و سریع از اتاق رفت

پدرم با کی بود وفادار..!! من ..منی که دیشب دوست پسرم بهم تجاوز کرد..دوست پسرم رو به شوهرم ترجیح دادم..بهش کم محلی کردم..

صدای بستن درب ورودی اومد..ارشک همانطور سرش رو پایین انداخته بود..چقدر دلم برای قیافه ش تنگ شده بود.. بعد از چند دقیقه ای به سمتم اومد و من داشتم بهش نگاه میکردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و صورتم رو با دستای مردونه ش نوازش کرد وگفت:

- سرمه جان..خانومم ببخشید..اینا همش تقصیر من بود.. وگریه اش بیشتر شد ..وای اگه اتفاقی برات می افتاد تا اخر عمر خودم رو نمی بخشیدم

مرد من داشت بخاطر من گریه میکرد.. مردی که نمیدونست همین زن بخاطر مرد دیگری بهش خیانت کرده ..ارشک بهم نزدیک شد و من رو محکم بغل کرد

- سرمه به خدا قول میدم که دیگه نذارم حتی یک اشک از صورتت بیاد .. بخدا جبران میکنم.. سرمه ام تو رو خدا اینجور مظلوم نشو که منو شرمنده تر میکنی

داشتم دیوونه میشدم ..این من بودم که باید جبران میکردم ..این من بودم که روح و جسمم رو لکه دار کردم..

از فردای ان روز ارشک به موقع از سرکارش میومد ولی نمیدونست که من از صبح تا شب صحنه های التماسم و تجاوز جلوی چشمم.. یه گوشه ای می نشستم و اشک میریختم.. خیلی سعی میکردم جلوی ارشک خودمو کنترل کنم و اشک نریزم ولی خیلی سخت بود.. خیلی موقع ها ارشک حرف میزد و من تو فکر بودم و متوجه حرفاش نمی شدم ..ارشک از دستم ناراحت می شد

شبها قرص خواب اور میخوردم تا بخوابم ..میدونستم کابوس اون شب رو تو خواب میبینم و من تحمل نداشتم.. تازه داشتم باور میکردم دارم تاوان کارهای اشتباهم رو میدم..

یاد اون روزی افتادم که ملیحه و فرنوش داشتند درباره تجاوز بنفشه میگفتند و من بخاطر دلسوزیشون به اونا خندیدم و گفتم خیلی پیه بوده که گذاشته هر سه بفهمند حالا مگه چی شده ..!!؟ فوقش میره ترمیم میکنه

حالا میتونستم اون بنفشه بیچاره رو درک کنم ..تنها جسمش نبوده.. بلکه شکنجه روحی بیشتر عذابش میداده..

سارمه راست میگفت یک بار جستی ملخک..دو بار جستی ملخک ..این دفعه تو مستی ملخک

اره واقعاً ارسلان منو تو مشتت گرفت و بخاطر ابروم نمیتونم ازش نه شکایت کنم یا چیزی بگم ..من یه زن شوهر دار بودم و این تو جامعه ما یه چیز ممنوع بود و مجازاتش سنگسار بود

پنجشنبه بود و ارشک از من خواسته بود که باهم یه سفر دو روزه به شمال برویم ولی من اصلاً حوصله این سفر رو نداشتم ..هر چقدر مخالفت کرده بودم ارشک قبول نمیکرد و میگفت باید به این سفر بریم

همینطوری چند دست لباس برای خودم و ارشک توی چمدون گذاشتم ..دیگه دل خوشی برای انتخاب لباس نداشتم ..از همه چیز وهمه کس بدم میومد..

حتی از خودم اگه فکر پدر مادرم رو نمیکردم حتماً خودم رو میکشتم

بدون اینکه ارایشی کنم شالم رو روی موهای شونه نشده م انداختم ..ارشک دم در داشت شیشه های ماشین رو تمیز میکرد.. حتی دوست نداشتم به قیافه م نگاه کنم..

چمدون رو بلند کردم ..چون حوصله صدای چرخ هاش رو نداشتم ..از در بیرون اومدم ارشک تا منو دید به لبخند به سمتم اومد و گفت:

- خانومی چرا نداشتی خودم بیمارم سنگینه کمرت درد میکنه..شاید یه وقت دیگه ای بود از این حرفش ذوق میکردم ولی الان تمام حس هام از بین رفته بود واحساس پوچی میکردم .. سوار ماشین شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم ..بعد از چند دقیقه ارشک وارد ماشین شد وگفت:

- پیش به سوی شمال که میخوام دو روز با عشقم برم خوش بگذرونیم

چرا ارشک اینقدر مهربون شده بود.. چرا حالا ..شاید قبلاً اینطور به من اهمیت میداد ..الان وضعم اینطور نبود..وسط راه چالوس بودیم ارشک دستای سردمو گرفته بود..ومن بی حال بودم ..وبه جاده چالوس که پر از پیچ وخم بود نگاه میکردم یه دفعه اهنگی از ضبط ماشین پخش شد ..حواسم رو بیشتر جمع کردم تا ببینم خواننده چی میگه

پی حس همون روزام پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

دلم میخواد عاشق شم اخه فکرت شده دنیا

اگه عاشق شدن درده من این دردو ازت میخوام

اگه این زندگی باشه من از مردن حواسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیا من از مردن حواسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

بعد تو من از همه دنیا بریدم

باورم کن من به بدجایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه

باورم کن حال من خیلی خرابه

اگه این زندگی باشه من از مردن حواسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیا من از مردن حواسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

انگار این شعر رو من نوشته بودم .. حرف تمام وجودم بود.. اشکام ناخود آگاه روونه صورتم شد و من بلند بلند گریه کردم.. ارشک همانطور که ماشین رو میروند متوجه گریه م شده سمتم برگشت وگفت:

- سرمه.. عزیزم چی شده..!!؟

- سرمه.. عزیزم چی شده..!!؟

ناخودآگاه منگریه هام بلند تر شد نفسم گرفته بود.. انگار داشتند خفه ام میکردند.. ارشک کنار جاده ایستاد و هی صدام میکرد.. ولی دست خودم نبود فقط دوست داشتم گریه کنم

- سرمه .. سرمه جان .. خانومم چی شده ..؟! چرا اینجوری میکنی..!!؟

به صورت پریشون ارشک نگاه کردم .. میخواستم داد بزنم چرا ما به اینجا رسیدیم .. نه چرا من به اینجا رسیدم .. که به فکر مردن باشم.. ارشک سریع از بطری اب رو توی مشتش ریخت و پاشید به صورتم

سردی اب من رو از شوک بیرون آورد و تازه تونستم نفس بکشم .. چقدر حالت بدی بود.. ارشک من رو بغل کرد.. سرم روی سینه اش بود.. چقدر احساس خوبی داشتم وقتی توی بغلش بودم

چشمام رو بسته بودم و بوش میکردم ارشک سرم رو عقب کشید و با چشمای قهوه ایشکه نگران شده بود نگاه کرد وگفت:

-سرمه حالت خوبه .. بریم دکتر

من حس حرف زدن نداشتم به عقب برگشتم و به صندلیم تکیه دادم.. ویه نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

- نه برو.. حالم خوبه

ارشک یه چند ثانیه بهم زل زد و درو بست و به طرف در راننده رفت.. روی صندلی نشست و در حالی که به جلوی خیره شده بود گفت:

- سرمه چرا اینجوری شدی..!!؟ چیزی شده که من نمیدونم.. کسی اذیتت کرده ..!!؟ کسی حرفی زده..!!؟

کاش میشد تموم حرفام رو به ارشک میزدم و میگفتم اره .. یه نفر منو اذیت کرده.. منو فاسد و خراب خطاب کرده و جسم و روحم رو مثل یه حیوون دریده.. ای کاش میتونستم

به خاطر اینکه از چشمام نخونه چیزی شده سرم رو به سمت شیشه کردم وگفتم:

- نه .. ارشک نمیدونم.. فکر کنم دلم گرفته

ارشک در حالی که داشت از پارک خارج میشد گفت:

- ولی من فکر کنم این حالتت از یک دل گرفتگی بیشتر باشه

ناخوداگاه کلافه از پرسش های ارشک صدام بلند شد وگفتم:

- ارشک تو رو خدا بس کن این سوالا..اگه میخوای هی سوال وجوابم کنی..برگردیم خونه

ارشک اخمی کرد و بدون حرفی به راهش ادامه داد..باید خودمو کنترل میکردم چون با این وضعیت من، یه بچه هم میفهمید اتفاقی برام افتاده ..ومن دارم رنج میکشم.

هروقت که از مسافرت برگشتیم حتماً باید یه مشاور خوب پیدا کنم

چشمام رو بستم و خوابم برد.. نزدیکای غروب بود که به ویلای پدرم رسیدیم.وارد ویلا شدیم..وارشک چمدون و بقیه وسایل رو به داخل ویلا آورد.

چون هوا یه مقدار سرد بود .من شومینه رو روشن کردم ..وکنارش نشستم تا دستای سردم رو گرم کنم..ارشک نزدیکم شد و دستامو گرفت

- عزیزم اینقدر سردت شده بود .. بزار دستاتو برات گرم کنم ..دللم میخواست ..همونجور تو اغوشش بخوابم ..ودیکه به چیزی فکر نکنم..

شام رو ارشک که ماکارونی بود درست کرد..میلی به غذا نداشتم و برای اینکه ارشک ناراحت نشه چند تا قاشق به زور خوردم..هر لحظه دللم میخواست بالا بیارم.

ارشک داشت از خاطرات بچگی هاش میگفت ومیخندید..ولی من لبخند الکی میزدم..فقط دوست داشتم دیرتر شامش تموم بشه و من برای فرار برم بخوابم.. بعد اینکه شامم رو خوردم به ارشک گفتم:

- ارشک من خسته م ..میز رو جم کن

سریع بلند شدم تا اعتراض ارشک رو نشنوم..

صبح با احساس سر درد بلند شدم.. سرم خیلی درد میکرد..هوا سرد بود ومن دوست داشتم همینطور پیش ارشک باشم.. هنوز به مادرم اینا خبر ندادم که رسیدم ..سارمه هم اخر این هفته زایمان میکنه..

موبایللم رو برداشتم وب ه بیرون اتاق رفتم صدای مادرم رو شنیدم

- سلام مامان جان ببخشید دیشب یادم رفت بهتون زنگ بزنم ..ما رسیدیم

- خدا نکشتت دختر که از دلواپسی مردم..هی میخواستم زنگ بزنم گفتم بعد یک سال باهم مسافرت رفتند..نخواستم مزاحم بشم

- مادرمن این چه حرفی ..خودت میدونی زیاد حال خوشی ندارم..یادم میره.. خوب یه زنگ میزدی

-حالا عیبی نداره مادر جان .. هوا چطوره خوب

بعد از اینکه تلفنم با مادرم تموم شد .. دلم یه حموم با اب داغ میخواست.. داخل حمام شدم و در رو قفل کردم ..میدونستم که ارشک از موقعیت استفاده میکنه و میخواد بهم نزدیک بشه.

ولی من هنوز نمیتونستم باهاش رابطه ای برقرار کنم هنوز لحظه های ان شب شوم به یادم میاد .. صدای بالا پایین رفتن دستگیره اومد

- سرمه خانومی.. چرا درو قفل کردی..!!؟

من سریع خودم رو اب کشیدم وبا صدای بلند گفتم:

- ببخشید حواسم نبود الان میام..

تن پوشم رو تنم کردم و از حمام بیرون اومدم ارشک هنوز دم در بود و داشت بهم نگاه میکرد..من برای فرار از نگاهش سریع گفتم:

- ارشک نون نداریم برو نون بگیر

ارشک بهم نزدیک شد ومحکم من رو تو بغلش فشار داد ..ترسیده بودم ..

- چرا منو بیدار نکردی تا باهم بریم حمام عزیزم

لبمو گاز گرفتم ..و فکر کردم چه دروغی بهش بگم

- ببخشید گفتم حتماً خسته ای ..بذارم خوب استراحت کنی

ارشک زمزمه واردر گوشم گفت:

- خودت میدونی که چی جوری خستگیم از تنم در میاد

با ارنج زدم روی دلش گفتم:

-ارشک من گرسنمه..تازه سرم هم درد میکنه

ارشک خم شد دلش رو گرفت وچهره اش رو درهم کرد و با مسخرگی گفت:

- اخ .. خوب باشه چرا میزنی..!!؟

از حرکتش یه لحظه خندم گرفتمش.. تا لبخند منو دید به سمتم اومد پیشونیم رو بوسید وگفت:

- اخ قربونت خنده ت برم که برام یه دنیااست و لباسهایش رو پوشید و بیرون رفت

از حرفش به فکر فرو رفتم.. یعنی داشت راست میگفت.. یعنی براش مهم بودم..یعنی من رو میدید ..یا دروغ

میگفت..نمیدونستم کدوم راست ..کدوم دروغ ..

ولی به این فکر کردم که چرا من خیانت کردم در صورتی که ارشک رو دوست داشتم.. شاید حس انتقام از بی محلپاش.. یا اینکه دنبال جایگزین بودم

وقتی صبحانمون تموم شد ارشک از سر میز بلند شد و گفت:

- حالا اگه گفتمی وقت چیه..!!!

من ترسیده از اینکه ازم بخواد.. با تته پته گفتم:

- چی..!!!

ارشک که متوجه قیافه ترسیده من شد خم شد و درحالی که با دو تا انگشتش گونمو کشید گفت:

- چرا قیافت اینجوری شد.. خوشگله.. وقت خرید کردن با یه خانوم خوشگل

احساس کردم تازه میتونم نفس بکشم.. خدارو شکر کردم که چیزی نخواسته بود.. اصلاً حوصله خرید رو نداشتم ولی برای فرار چیز خوبی بود.

این دو روز رو به بهانه های مختلف از ارشک دوری کردم و ارشک هم بخاطر حال واحوالم یه مقدار صبوری میکرد.. کنار شومینه نشسته بودم و داشتم نسکافه رو میخوردم.

ارشک نزدیکم شد و من سریع از جام بلند شدم و بدون اینکه به ارشک نگاه کنم گفتم:

- برم برات نسکافه بیارم

سریع به اشیزخونه رفتم در حالی که از شدت استرس دستام میلرزید.. نسکافه رو هم زدم.. و به حال رفتم ارشک به اتیش شومینه خیره شده بود... به سمتش رفتم همانطور که ایستاده بودم لیوان رو به سمت ارشک که نشسته بود بردم واروم گفتم:

- ارشک بیا.. نسکافه

ارشک اروم سرش رو بالا کرد.. چشمش عصبی بود.. فکش سفت شده بود به لیوان نسکافه نگاه کرد.. اروم از جاش بلند شد..

از نگاهش ترسیده بودم.. ونمیتونستم تکون بخورم.. لیوان رو از دستم گرفت و محکم به سمت دیوار پرتاب کرد که از صدای شکستنش.. به خودم لرزیدم.. ارشک با صدای بلند فریاد زد

- تو چته سرمه..؟ چرا همش داری ازم فرار میکنی..؟! تا کی میخوای این مسخره بازی رو تموم کنی..؟! هرچی صبوری میکنم تو بدتر میکنی.. بابا منم ادمم.. تو زنی ولی نمیتونم بهت نزدیک شم

نمیدونم چی شده..؟! که دیگه سرمه خودم نیستی.. نگاهت غریب.. انگار داری یه رازی رو ازم پنهان میکنی..؟!!

از ترس.. اشکای لعنتیم از چشمام جاری شد با صدای لرزون به دروغ گفتم:

- نمیدونم ارشک چی شده..!! فکر کنم افسرده شدم

ارشک دستاشو مشت کرد و دندوناش رو روی هم فشار داد وگفت:

- بهتره زودتر خوب بشی..؟! چون نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم و سریع از کنارم گذشت و به بیرون ویلا رفت

بازهم دروغ... راست میگفت.. من دیگه اون سرمه قوی نیستم.. تا کی میتونستم فرار کنم..!! باید پیش یک مشاوره میرفتم تا بتونم این کابوسم رو تموم کنم

بعد اینکه به خونه برگشتیم از یکی از دوستای دانشگاهیم که قبلاً پیش یک مشاوره رفته بود و خیلی پیشترت کرده بود شماره گرفتیم..

صبح وقتی ارشک به سرکار رفت من هم حاضر شدم و به سمت مطب دکتر نیازی رفتم .

روبروی در قهوه ای رنگی قرار گرفته بودم.. هنوز توی دوراهی بودم.. از این ور نمیتونستم تمام اتفاقاتی که برام افتاده رو برای مشاوره بازگو کنم از طرفی نمیتونستم صحنه هایی که برام زجر اوره رو ببینم

سریع دستم رو روی کلید زنگ که بغل درب ورودی بود فشردم.. خانمی میانسالی که چهره ای مهربونی داشت در رو باز کرد وبا خوشرویی گفت:

- سلام خوش اومدید

داخل مطب شدم..مطب کوچیکی بود مثل تموم مطب های دیگر چند تا صندلی انتظار و یه میز منشی

- شما خانم

به سمت منشی برگشتم وگفتم:

- بنده شیبانی هستم

بعد از درست کردن پرونده.. به سمت اتاق اصلی که مخصوص مشاوره بود رفتم پاهام شل شده بودند..دوست نداشتند داخل بروند..بدجور ترس تو دلم افتاده بود ترس از قضاوت..ترس از نگاه بد

اب دهنم رو به زوربه پایین قورت دادم و با پشت دستم تقه ای به در زدم..صدای زن جوانی به گوشم رسید - بفرمایید

داخل اتاق شدم..دیوارهای اتاق رنگ بنفش بود و یه خانمی هم سن وسال سارمه با چشمای سبز و موهای عسلی فر که از مقنعه بیرون گذاشته بود.

چهره اش یه جور آرام بخش بود با لبخندی مهربانانه بهم نگاه کرد و با اشاره دست به صندلی کنار میزش گفت:

- سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید

با ترس روی صندلی نشستم

نیازی هم پشت میز نشست و دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

- بنده آرام نیازی هستم.. شما میتونید بهم اعتماد کنید و مشکلتون رو بهم بگید من هم بدون هیچ قضاوتی به حرفهای شما گوش میدم

نمیدونم از کجا ترس از قضاوت کردن رو فهمید.. شاید از صورت تم مشخص بود.. با کمی من من به چشمای سبز که با ریمل روی مژه هاش بیشتر جلوه داشت نگاه کردم

دستام رو مشت کرده بودم.. یه لحظه از اینکه وارد اتاق شدم پشیمون شدم.. نفسم تو سینه حبس شده بود
نمیدونستم چطور حرف بزنم..!! من که بیانم خیلی خوب بود. نمیدونم چرا اینقدر ادای کلمات برایم سخت بود..!!؟

چشمام پر از اشک شده بود همون لحظه نیازی با مهربونی نگاه کرد و گفت:

- عزیزم یه نفس عمیق بکش.. بعد خودت رو ریلکس کن تا بتونی حرف بزنی

من همانطور بهش خیره شدم.. سعی کردم تا نفسی عمیقی بکشم.. هوا رو بلعیدم و سریع به بیرون دادم.. انگار کار ساز بود دو سه مرتبه این عمل رو انجام دادم و نیازی من رو تشویق میکرد بعد از نفس گیری احساس بهتری داشتم.

تصمیم گرفتم تا حرف بزنم باید از اول اشناییم و کارایی که کرده بودم میگفتم بعد سراغ موضوع اصلی میرفتم با لکنت
گفتم:

- من.. من سرمه شیبانی هستم و...

گفتم از دوست پسر هایم.. از رابطه هایی که یک هفته بیشتر دوام نداشت.. از بی احساس بودنم به این قضیه.. وادم بی قانونی بودم.. از دوستی با ارشک.. احساس آرامش در کنارش.. از دروغ گفتن به خانواده ام.. از مسخره کردن به گفته ها و تجربیات دیگران.. از اخراج شدنم.. از بچه دار شدنم.. از پروژه ارشک.. از دیر اومدنش.. کم رنگ شدنم.. از خونه نشستنم.. از بی حوصلگی هام.. از وابستگی به ارشک.. از قال گذاشتنم تو روز سالگرد عروسی و به اینجا که رسیدم بغضی که حاصل احساس گناه و تجربه تلخ بود ترکید و به گریه افتادم

نیازی بلند شد و لیوان ابی رو که روی میزش بود.. برداشت و در کنارم نشست و با آرامش گفت:

- تا اینجا بسته.. بیا این اب رو بخور تا حالت خوب بشه.. خیلی ممنون که همه چیز رو صادقانه تعریف کردی

به چشمای آرام بخشش نگاه کردم و لیوان اب رو گرفتم.. و تا ته لیوان اب رو سر کشیدم.. یه مقدار احساس سبکی کردم.. چقدر خوب میتونست دردم رو سبکتر کنه

- ممنونم خانم نیازی.. ولی از اینجا به بعد رو نمیتونم بگم.. احساس میکنم کسی گلوم رو میگره.. نمی تونم

نیازی چشمی به هم زد و دستتتش رو روی دستم گذاشت وگفت:

- عزیزم.. منم نخواستم بگی.. میدونم تو به تلخ ترین خاطراتت رسیدی.. ونمیتونی بازگو کنی.. پس بهتره هرچی تو ذهنته بری بنویسی و با صدای بلند گریه کنی..

اگر خواستی میتونی خشمت رو سر بالشتت خالی کنی.. چون این جور تموم احساسات خشم و ترس بیرون میریزه.. بعد اینکه نوشتنت تموم شد.. یه دوش اب گرم میگیری.. تا انرژی بگیری..

اگر هم شکلات دوست داشتی میتونی یه مقدار شکلات بعد از حمام بخوری ..

من انگار یه دختر بچه ای بودم که با بغض داشتیم به حرف معلمم گوش میدادم و با چشمای خیس فقط سرمو بالا پایین میکردم.. به ساعت نگاه کردم.. باورم نمیشد من سه ساعت بود که داشتیم حرف میزدیم..!!؟

نیازی به پشت میزش رفت وگفت:

- سرمه جان اشکالی نداره که من با اسم کوچیک صدات میکنم .. چون احساس نزدیکی بیشتری بهم میکنی

من سرمو به معنای نه تکون دادم وگفتم:

- اشکالی نداره .. خانم نیازی

نیازی لبخندی زد و گفت:

- سرمه جان من فعلاً بهت دارویی نمیدم .. تا بری هر چیز وحشتناکی که باعث عذابت میشه رو بنویسی.. اگر دیدی بهتر نشدی من برات دارو تجویز میکنم.. میخوام جلسه بعد بهتر و سر حال تر این جلسه باشی..

مثل همون سرمه شیطون سر حال .. اما نه خود محور

سرم رو پایین انداختم لبخندی کوچیکی زدم و گفتم:

- باشه.. سعیم رو میکنم .

وقتی بیرون از مطب اومدم احساس خوبی داشتیم از اینکه حرف زده بودم .. یه مقدار از تنش هام کم شده .. ولی وقتی لکروز مشکی رنگی رو داخل خیابون دیدم.. احساس کردم نفسم بند اومد.. وتمام صحنه های اون شب برایم مثل فیلم از جلوی چشمم.. ویه لحظه کسی ابی روی صورتتم پاشید

- خانوم.. خانوم حالتون خوبه

به چهره خانومی میانسال که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.. با بهت داشتیم نگاهش میکردم.. هنوز زمان ومکان یادم رفته بود.. من روی زمین خوابیده بودم.. یه ان یادم افتاد و سریع از جایم بلند شدم.. جمعیتی دورم رو گرفته

بود..دوست داشتم از نگاه های ترحم امیز و پر از سوالشون فرار کنم.. از میون جمعیت خودمو بیرون کشیدم ودویدم..
انقدر دویدم تا نفس کم آورده بودم.. به پشت سرم نگاه کردم.. هیچ جمعیتی دیده نمیشد..

توی بیمارستان داشتم دنبال اتاقی که سارمه بستری بود میگشتم.. خوشحال بودم ..ولی هنوز نتونستم از ان شب
بنویسم.. هر موقع خواستم بنویسم انقدر دستام لرزیدند که نتوانستم بنویسم و بعدش شروع به گریه میکردم..

- سرمه مادر

به سمت مادرم که از پشت سرم من رو صدا میکرد برگشتم.. فهمیدم دوباره غرق فکر بودم

با لبخند به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- سلام مامان بزرگ

مادرم لبخندی که معلوم بود از ته دلش زد وگفت:

- وای سرمه نمیدونی چه دختریه پدر سوخته..!!؟ ببینیش عاشقش میشی

وارد اتاق شدم سارمه روی تخت خوابیده بود و سرم به دستش زده بودن..زیاد رنگ رو نداشت.. تا من رو دید لبخندی
زورکی زد وگفت:

- سلام سرمه.. وای غلط کنم دیگه بچه بخوام

داشتم دنبال دخترش می گشتم که سارمه گفت:

- سامرا رو بردن برای چند تا آزمایش..الان میارند

همون لحظه پرستاری با بچه وارد اتاق شد و بچه رو تو بغل ساره گذاشت تا شیر بخوره..با ذوق رفتم جلوش.. خدای
من چقدر کوچیک بود..با انگشتم اروم روی پیشونیش کشیدم وگفتم:

- سامرا..سلام ..خاله اومده

سامرا داشت شیر میخورد و یه موقع هایی چشماشو باز میکرد..نمیتونستم بگم شبیه کی بود.. چون زیاد چهره ش
مشخص نبود.. یه لحظه به سارمه حسودی کردم ..شاید اگه بچه ام بود این اتفاقات نمی افتاد یه جورایی دلم هوس بچه
کرد ..همون لحظه مادرم گفت:

- سرمه تو هم باید دست بکار بشی..یه دختر قند عسل مثل سامرا بیاری..اخ مامانی قربونش بره

تاچند روز خیلی به بچه دار شدنم فکر کردم.. ولی باید اول مشکلم رو با خودم حل میکردم..اینجوری خیلی به بچه
اسیب میزدم..

صدای بستن در ورودی اومد...یه تایی چشممو باز کردم.. مثل اینکه ارشک رفته بود..این چند وقت خیلی اذیتش کردم.. یه جورایی با هم سر سنگین بودیم.. باید بتونم خودمو دوباره بسازم.. چون اینجوری فاصله مون بیشتر میشه و به اتفاقات بدتری منجر میشه..از جام بلند شدم و دفترم رو برداشتم..قبلش چند تا نفس کشیدم..یه مقدار ارومتر شدم..وبا سوار شدن ماشین لکزوز نوشتم

هنگام نوشتن ان شب با حق هق مینوشتم.. فقط گریه کردم و نوشتم..بالشتم رو برداشتم و هر چند دقیقه ای بهش ضربه ای میزدم..انقدر نوشتم و گریه کردم تا اینکه احساس کردم خالی شدم.

دیگه هیچ انرژی نداشتیم..چشمام باد کرده بود.. بدجوری که سرم گیج میرفت.. یه مقدار نشستیم تا سرگیجه ام خوب بشه..لباسهایم رو درآوردم و داخل حمام رفتم.. زیر دوش آب گرم احساس سبکی کردم..انگار سر حال تر شده بودم. یه لحظه به ان لحظه فکر کردم..قلبم به طپش در آمده بود. ولی سبکتر بودم..دیگه اون بغض تو گلوم نبود..بعد از حمام شکلاتی خوردم..وخیلی سر حالتر شدم.

تا یک هفته هر موقع حالم بد میشد مینوشتم و توصیه های دکتر نیازی رو انجام میدادم..و در اخر برای خودش همه قضیه رو تعریف کردم..وسطای صحبتام نفسم کم میومد

ولی دکتر نیازی با مالیدن شونه هام..یا گرفتن دستم من رو به آرامش دعوت میکرد

- خوب سرمه جون همونجور که میبینی خدارو شکر دیگه حالت هات و انقباضات صورتت نسبت از دفعات قبلیت کمتر شده..ولی هنوز کار داره چون اگه ولش کنی دوباره به سراغت میاد.

اون احساس من خوب نیستیم..من مثل یه زن فاسد و خرابم رو باید از فکرت بیرون کنی..درسته تو یه سری از قوانین های مهم رو زیر پا گذاشتی و عواقبش رو هم دیدی..ولی این یک اشتباه بود تموم شد و رفت.

و باید همه اون خاطرات بد رو دفنش کنی بره..باید زندگیت رو از دوباره بسازی و با یه سرمه دیگه که بالغ تر هست شروع کنی.

از امروز به بعد باید به خودت اهمیت بدی..وبرای خودت بری یه کادوی کوچولو بخاطر اینکه موفق شدی و ترست رو کنار گذاشتی بگیری..و بری برای همسرت یه شام خوشمزه بپزی و بعدش هم

چشمای سبزش شیطون شد..چقدر جذاب میشد

- چون با این کار ترس از رابطه با همسرت میریزه.. سعی کن برای خودت محفلی عاشقانه بسازی..مثلاً با شمع و گل که انرژی زا هستند درست کنی و وقتی با همسرت هستی..فقط به اون و فکر کن

میدونم خیلی سخت هست ولی تو باید از یه جایی شروع کنی..جلوی آفت رو هر موقع بگیری غنیمته

از اینکه تونسته بودم معلم رو خوشحال کنم واز کارم راضی بود خوشحال شدم ولبخندی زدم وگفتم:

- ممنونم خانم نیازی کاشکی قبل اینکه این اتفاق افتاده بود.ومن احساس کمبود میکردم پیش شما میومدم.
نیازی اخم ریزی کرد وگفت:

- سرزنش ممنوع.. تو راست میگی ولی ماهی رو هر وقت بگیری تازه ست
سر راهم از کنار مغازه زیر پله ای عطر فروشی میگذشتم به شیشه خوشگل عطر چشمم رو گرفت.. و برای خودم به
عنوان کادو گرفتم.

رژلب قرمز رنگم که هم رنگ پیراهن کوتاه قرمز رنگم رو بود زدم.. به خودم نگاه کردم ..یه لحظه یاد ان لحظه افتادم
سریع با صدای بلند گفتم:

- نه تو خوبی .. گذشته ها گذشته

به خودم نگاه کردم ..دلم برای این چهره ام تنگ شده بود..لبخندی زدم و برای خودم بوسه ای فرستادم ..شام قورمه
سبزی درست کرده بودم..

میز رو چیدم صدای در اومد..با ذوق از اشپزخونه بیرون اومدم وبا خنده گفتم:

- سلام عزیزم

خستگی داشت از چهره شوکه شده ارشک می بارید.خوب حق داشت چند وقتی بود که منو این جور ندیده بود..نا
خوداگاه لبهاس باز شد و به لبخند تبدیل شد وگفت:

- سلام به خانوم خوشگلم..

به سمتم اومد ودستی روی موهام کشیدوگفت:

- سرمه جان ..خودتی..!!؟

سرمو به عقب کشیدم وگفتم:

- ارشک موهامو خراب کردی.

اون شب با اینکه سعی میکردم فکرم رو روی ارشک منحرف نکنم ولی یه موقع هایی اون صحنه های دلخراش تو
ذهنم میومد..و احساس گناه میکردم.

نزدیک نه ماه بعد از اینکه حالم بهتر شده بود من و ارشک البته با مشورت دکتر نیازی با توجه به پیشترفتی که
داشتم تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم.. ومن توی ماشین دل تو دلم نبود.. وارد آزمایشگاه شدم .

و به طرف صندوق رفتم و اسمم رو دادم تا نتیجه آزمایشم معلوم بشه چشمام رو بستم و برگه آزمایش رو باز کردم
..چشمم به کلمه مثبت خورد.. این بار برعکس دفعه پیش با خوشحالی گفتم:

- اخ جون

یه دفعه فهمیدم توی آزمایشگاه هستم.. وچند تا پیر مرد زل زند به من.. از نگاهشون خندم گرفت.. به بیرون آزمایشگاه رفتم سریع موبایلم رو دراوردم زنگ زدم به ارشک و با ذوق گفتم:

- ارشک داری بابا میشی

صدای خندون و هیجان زده ارشک از اون ور خط اومد

- جون من سرمه.. یعنی ما بچه دار شدیم

اشک ذوق روی گونه هام ریخت و گفتم:

- اره ارشک.. ممنونم

بعد از ارشک به به مامانم مثل این بچه ندیده ها زنگ زدم.. مادرم از خوشحالی داشت گریه میکرد. احساس خاصی داشتم. خیلی با سرمه قبل فرق کرده بودم.. رابطه ام با ارشک حتی بهتر از دوستیم شده بود.

چون این دفعه با چشمای باز زندگی رو آغاز کردم.. حتی با تغییر من ارشک هم تغییر کرده بود.. خیلی حالم از اون روزای شوم با همکاری نیازی خوب شده بود.

با فروش هم رابطه برقرار کردم.. وقتی به خونشون رفتم فروش رو که دیدم با فروش قبلی خیلی فرق داشت.. لاغر و شکسته شده بود.. وقتی ازش پرسیدم برایش چه اتفاقی افتاده.. شروع کرد به گریه کردن واز عاشق شدنش و گول خوردن دوست دارم های طرفش رو گفت

من با کمال میل بغلش کردم و شروع به نوازشش کردم.. وقتی این کار رو کردم فروش با چشمای پر از سوال داشت بهم نگاه میکرد. خوب بنده خدا حق داشت.

من ادمی نبودم که کسی رو درک کنم دلداري بدم بجاش سرزنش میکردم.. یه لحظه از این همه تغییر از خودم خوشم اومد.

شب ارشک من رو به رستوران شیکی برد.. و در حالی که داشتم غذا مو با لذت میخوردم ارشک گفت:

- سرمه اگه پسر باشه من اسمشو انتخاب میکنم. اگه دختر بود تو انتخاب بکن

کمی از نوشابه رو خوردم و نفس گرفتم و گفتم:

- خوب اگه دختر باشه دوست دارم ترکیبی از از حروفای اسم من باشه اسم تو.. کرشمه

ارشک ابروهاشو بالا داد و گفت:

- خوب میبینم از قبل اسم انتخاب کردی.. خوب من دوست دارم ارشان بزارم

با چنگلم کاهویی که روش سس بود برداشتم و گفتم:

- اما من میدونم دختر..

ارشک با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

- بچه سالم باشه دختر رو پسر فرقی نداره.. راست میگفت ارشک.. هیچ فرقی نداشت فقط میخواستم سالم باشه

برگشتنی.. ارشک برام لواشک ترش و البالو چند تا خرت پرت گرفت.. چقدر خوشحال بودم در کنار ارشک

روزها میگذشت و من بیشتر به موجودی که توی شکمم بود انس می بستم.. خیلی حالم بد بود.. ولی بخاطر دخترم این را هم دوست داشتم..

یادم نمیره روزی که برای تعیین جنسیت جنین با ارشک به سونوگرافی رفته بودیم.. وقتی فهمید بچه دختر چقدر خوشحال شد و گفتم:

- قربونش برم دخیل بابایی.. کرشمه ی بابا قربونت بره

پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند.. زندگی از اون ول وشو و اشفتگی دراومده بود.. زینب خانم خوشحال بود و هر روز زنگ میزد و ازم درباره غذایی که دوست داشتم میپرسید.

ارشیدا هر دفعه که به خونشون میرفتم برای دخترم کرشمه عروسک میگرفت و دستی روی شکمم میکشید و قربون صدقه اش میرفت.. خودم هر شب موقع خواب براش لالایی میخوندم و احساس میکردم که با این لالایی میخوابه.

نزدیکه نه ماه که رسیده بودم.. خیلی سنگین شده بودم.. همونطور چاق.. یه موقع هایی به ارشک غر میزدم و میگفتم هیکلکم خراب شده.. ولی وقتی به این موجودی که این همه خوشحالی و آرامش تو خونمون آورده فکر میکردم.. پشیمون میشدم

یک روز صبح زود بود که یه لحظه احساس درد شدیدی زیر دلم کردم.. که باعث شد از خواب بلند شم و جیغ بزنم.. ترسیده بودم که نکنه مثل بچه ای که از دست داده بودمش.. از دست بدمش..

ارشک سریع بلند شد و برق رو روشن کرد

دستمو به لباسم کشیدم خوشبختانه خیس نبود.. ولی دردی مثل دل پیچه توی دلم بود.. ارشک سریع بغلم کرد و لباسم رو پوشوند.. تا خود بیمارستان فقط جیغ میزد.. و چون خیابونا خلوت بود سریع رسیدیم..

از درد داشتم میمردم... بعد از یک ساعت درد بلاخره دختر عزیزم کرشمه پا توی این دنیا گذاشت.. و من اون لحظه که دخترم رو تو بغلم گذاشتم.. دردم رو فراموش کردم.. یه جور احساس خاصی بود..

خیلی کوچولو ظریف بود.. قلبم تند تند میزد و شوق زده شده بودم.. بهترین حس دنیا بود..

با لبخند دفتری که تموم احساسات خوب و بدم رو توش یادداشت میکردم رو بستم .. وزیر تخت قایمش کردم.
خیلی چیزا عوض شد من دیگه اون سرمه سابق نبودم ..زندگی ومادر شدن من رو پخته کرده بود..البته آرام هم خیلی بهم کمک کرد تا به اینجا رسیدم .

وقتی کرشمه به دنیا اومد خیلی پا قدم خوبی داشت ..ارشک با یکی از همکارانش برای خودشون شرکت زدند ..وروز به روز کارشون موفق تر میشد.. خونمون رو عوض کردیم ..

- مامان من گشمنه

دخترم کرشمه بود به چشمای مشکی درشتش که معصوم و پاک بودند نگاه کردم..چقدر شبیه چشمای ارشک بود..بینی و لبش هم به من رفته بود..چقدر این چهار سال زود گذشت

رفتم پیشش و لپش رو کشیدم وگفتم:

- ای شیطون..صبر کن بابا الان میاد

صدای زنگ در ورودی اومد..کرشمه با ذوق به سمت در دوید..وقتی در و باز کردم کرشمه پرید تو بغل ارشک ..ارشک هم با عشق کرشمه رو بغل کرد و بلند کرد

- سلام بابا یی ..دخترم چطوره

من با لبخند به هر دو نگاه میکردم چقدر قیافه ارشک پخته تر و مردونه تر شده بود

ارشک گونه کرشمه رو بوسید وگفت:

-سلام به طرف اشپزخونه رفتم تا میز شام رو بچینم..ارشک در حالی که کرشمه بغلش بود به سمت پذیرایی اومد وکرشمه رو گذاشت روی زمین گفت:

- دختر خوشگلم ..بذار بابایی لباساش رو دربیاره..بعد باهم بریم غذا بخوریم

کرشمه با خوشحالی به اشپزخونه اومد و من کمکش کردم که روی صندلی مخصوصش بشینه..ظرف لازانیا رو وسط میز گذاشتم ..ارشک وارد اشپزخونه شد وگفت:

- خوب خانم چه خبرا بود امروز...!!؟

روی صندلی نشستم در حالی که که داشتم لازانیای کرشمه رو به تیکه های کوچکتري تقسیم میکردم گفتم:

- هیچی ..خبر خاصی نبود ..عزیزم..شما چه خبر...!!؟

ظرف رو جلوی کرشمه گذاشتم وکرشمه با دست لقمه ها رو بر میداشت .. هنوز عادت نکرده بود لازانیارو با قاشق.. یا چنگال بخوره همون لحظه ارشک گفت:

- هیچی مامان امروز زنگ زده بهم که به سرمه هم بگو یه دختر خوب برای اشکانمون پیدا کنه با چنگال تکه ای از لازانیامو برداشتم و گفتم:
- اخه هنوز اشکان .. کارش معلوم نیست
- چرا قراره یه مغازه سوپر مارکت با پسرعموم بزنند.. ان شالله که کارش هم بگیره
- یه چهار سالی بود که اشکان سربازیش تموم شده بود.. ولی هی از این شاخه به اون شاخه میپیرید.. برعکس ارشک .. زیاد دوست دختر داشت
- وقتی شاممون تموم شد.. کرشمه چشمش رو میمالید فهمیدم که خوابش میاد.. به ارشک گفتم:
- ارشک .. من برم کرشمه رو بخوابونم و پیام
- ارشک روی مبل نشست کرشمه رو از دستم گرفت و محکم بوسیدش و گفت:
- برو دخترمو .. بخوابون... شب بخیر بابا جون
- وقتی که کرشمه خوابید.. اروم در اتاقش رو بستم و پیش ارشک رفتم.. نشستم کنارش و گفتم:
- ارشک عزیزم.. فردا قراره برم خونه مامان.. چون سارمه هم میاد
- ارشک درحالی که توجهش به تلویزیون بود سرش رو برگرداند به سمتم و گفت:
- باشه عزیزم... من هم شام میام اونجا
- دستش رو گرفتم و انداختم دور گردنم .. چقدر احساس آرامش داشتم .. ارشک من رو محکم تر بخودش چسبوند و روی موهام رو بوسید و گفت:
- مثل همیشه موهاش بوی خوبی میده....
- کرشمه .. سامرا داشتند دنبال بازی میکردند و من و سارمه توی حال نشسته بودیم.. مادرم درحالی که سبد میوه دستش بود .. داشت به سمت ما میومد.. یه لحظه سامرا میخواست بخوره به مادرم که سریع خودش رو جمع کرد و با غر گفت:
- ای بابا .. شما دخترا.. یه چیزی به این بچه هاتون بگید.. تموم زندگیم رو بهم کردند
- من و سارمه خندیدیم .. و من سریع گفتم:
- مامان خانم پس کی بود میگفت.. سرمه تو رو خدا بچه بیار خودم بزرگش میکنم
- مادرم روی مبل نشست و یه نفس بلند کشید و گفت:

- ای بابا .. حالا من به چیزی گفتم

همگی باهم خندیدیم.. سارمه یه مقدار من من .. کردو بهم نگاه کردو گفت:

- راستی گفتم شهاب نامزد کرده

من درحالی که تکه سیبم رو گاز میزدم گفتم:

- ای.. به سلامتی.. چه عجب ..!!؟

مادرم با خنده گفت:

- خداروشکر.. این پسر هم سر و سامون گرفت

یه لحظه تو فکر رفتم ..اگه بجای ارشک شهاب شوهرم بود.. الان همش باید به فکر این بودم.. کجاست.. داره با کی وقت میگذرونه.. و خدا رو شکر کردم .. که با ارشک زندگی میکنم.

درسته که سال اول خیلی بد بود.. و هنوز که هنوز بعضی وقتا صحنه های اون روز تو ذهنم میاد.. ولی با کمک ارام دیگه.. میتونم ترسم رو کنترل کنم

شب طاها و ارشک برای شام اومدند.. پدرم بخاطر جمع شدن خانواده خیلی خوشحال بود.. و عاشق نوهاش بود.. رابطه اش با ارشک خدا رو شکر خوب شده بود.

و از اینکه این همه خوشحال میدیدمش من هم خوشحال بودم.. ولی ته دلم یه جورایی از این همه خوشبختی و خوشحالی میترسید

ساعت چهار بعداز ظهر بود که کلاس اسکیت کرشمه تموم شد.. از صبح دلشوره بدی دارم.. از صبح که بلند شدم همه اون از صبح که با قار قار کلاغ بیدار شدم خبر فوت یکی از دوستای دانشگاهیم رو شنیدم.

احساس میکردم امروز روز خیلی نحسی هستش.. باید میرفتم خونه و درباره احساسم مینوشتم.. و مثبت فکر میکردم.. از شانس من ارام هم یه چند ماهی رفته بود هلند خونه داییش

- مامان.. مامان.. برام سی دی باربی میگیری..!!؟

به کرشمه نگاه کردم و گفتم:

- اره مامان جان.. بذار یه مغازه سی دی فروشی پیدا کنم

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم .. کنارم بی ام دبلیو ای مشکی رنگی نگه داشت ناخودآگاه سرم رو برگردوندم به سمتش..

یه ان فکر کردم راننده ارسلان.. نفسم تو سینه حبس شد.. همه اتفاق اون شب توی ذهنم اومد.. فکم سفت شده بود.. فرمون ماشین رو محکم فشار دادم.. با تکون دستی به پهلوام از فکر بیرون اومدم.. صدای بوق سرسام اور ماشین پشت سرم میومد.

به چراغ نگاه کردم.. سبز شده بود.. سریع ترمزدستی رو خوابوندم و به راه افتادم..

عرق سردی روی پیشونیم نشست.. از عصبانیت پام رو روی گاز گذاشته بودم.. کرشمه ترسیده بود و داشت گریه میکرد.. ولی من نمیتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم.. از ترس اینکه اتفاقی برامون نیوفته.. کنار خیابون ایستادم.. و شروع کردم به گریه ی بلند. کرشمه از جاش بلند شد و با گریه.. من رو بغل کرد.. بچم ترسیده بود و من نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

یه لحظه صدای آرام رو شنیدم.. «نفس عمیق بکش» و شروع کردم به کشیدن نفسهای عمیق.. انگار خون به مغزم رسید.. اولین کاری که کردم.. کرشمه رو بغلم گرفتم و محکم فشار دادم

- هیس.. هیچی نیست ماما جان

یه ده دقیقه ای بود که داشتم کرشمه رو اروم میکردم.. بچه ترسیده بود.. واز بغلم بیرون نمیومد.. به ان طرف خیابون نگاه کردم.. یه پارک دیدم.. بهترین چیزی بود که میتونستم کرشمه رو اروم کنم.. همانطور که کرشمه تو بغلم بود.. از ماشین پیاده شدم.. و ماشین رو قفل کردم و به پارک رفتیم

ساعت شیش و نیم بود که به خونه اومدیم.. کرشمه حالش بهتر شده بود.. و من هم یه مقدار ارومتر شده بودم.. هنوز شام نگذاشته بودم.. کرشمه سریع رفت سمت تلویزیون تا کارتون باربیش رو ببینه.. و من هم سریع رفتم تو آشپزخونه تا شام بپزم

شب مثل همیشه سر ساعت هشت ارشک به خونه اومدم.. من احساس خستگی میکردم.. یه جورایی کسل بودم.. دوست داشتم برم احساسی که امروز داشتم رو بنویسم تا شاید کمی اروم تر بشم.. ارشک توی حال مشغول نگاه کردن فوتبال بود.. کرشمه هم خوابیده بود.. داخل اتاق شدم و دفترم رو از زیر تخت در اوردم.. وهر چی احساسی که امروز داشتم رو نوشتم.. یه لحظه صدای تلفن رو شنیدم همون لحظه ارشک وارد اتاق شد و گفت:

- سرمه بیا سارمه ست

من از جام بلند شدم و تلفن رو گرفتم.. سریع به بیرون اتاق اومدم که ارشک دفترم رو نبینه.. مشغول حرف زدن با سارمه بودم که گوشی ارشک زنگ خورد و رفت داخل اتاق خواب

همونطور داشتم حرف میزدیم یه ان یادم افتاد توی اتاقمکه دفترم که باز بود.. وارشک هم تو اتاق.. دلشوره بدی گرفتم.. دیگه حرف های سارمه رو نمی شنیدم.. نزدیک اتاق خواب شدم.. صدایی نمیومد.. سریع از سارمه خداحافظی کردم و گفتم بعداً زنگ میزنم.. در پیش بود.. درو باز کردم ارشک رو دیدم که دفترم دستشه و داره میخونه.. یه لحظه پاهام

سست شد.. ارشک سرش رو بالا گرفتش..چشماش رو خون گرفته بود.. اروم به سمتم اومد..و من ناخودآگاه از ترس به عقب میرفتم..

- سرمه اینا چیه..؟! تو چه غلطی کردی..!!؟

ترس تمام وجودم رو گرفته بود..با لکنت گفتم:

-ارشک برات توضیح میدم

ارشک به سمت حمله کرد و گلوم رو گرفت و به دیوار کوبید با نعره گفت:

- خفه شو..فاسد..کنافت

داشتم خفه میشدم..چشمام از حدقه بیرون زده بود..با دستم داشتم به سینه ش فشار میدادم

- میکشمت..کنافت این بود جواب اعتماد من به تو..!!؟

و یه کشیده به صورتم زد و محکم افتادم زمین..ریه ام داشت هوا رو می بلعید..به سرفه افتادم.. بدجور عصبانی بود.. و من و بلند کرد و با ناله گفت:

- چرا با من اینکار رو کردی سرمه..

زبونم بند اومده بود و داشتم گریه میکردم..

ارشک از جاش بلند شد و صندلی چرخی کامپیوتر رو برداشت و محکم به زمین کوبوند داد زد

- بهت میگم..چرا..!!؟

من از ترس رفتم کنار کمد دیواری و مجاله شدم..به سمتم هجوم آورد و موهامو دور دستش پیچوند با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود..گفت:

بگو..دروغه..بگو همه اون نوشته ها دروغه.. بگو

من به گریه افتادم..چی میگفتم..حقیقت برملا شده بود..نمیشد کاریش کرد با التماس گفتم:

-ارشک به خدا نمیخواستم..اینجوری بشه..منم ضربه دیدم.. من رو ول کرد..به سمت دفترم رفت.. و صفحه هاش رو ورق زد.. داشت به نوشته های اول صفحه نگاه میکرد..

از جام بلند شدم به سمت دفترم رفتم و یک طرف دفتر رو گرفتم و با التماس و گریه گفتم:

-ارشک تو رو خدا نخون

ارشک با عصبانیت میچ دستم رو گرفت و دفتر رو کشید سمت خودش و من رو پرت کرد طرف زمین .. از ترس هیچ دردی رو احساس نمیکردم .. اومدم که دوباره بلند شم که ارشک با صدای بلند فریاد زد

_____ه..خ_____دا

دفتر رو سمت دیوار پرت کرد و با گریه روی زمین نشست.. خرد شدن مردم رو جلوی چشم دیدم.. معده ام درد بدی گرفته بود.. دوست داشتم همان لحظه تمام محتویات معده ام رو بالا بیارم.

ارشک سرش رو بالا آورد.. و بهم نگاه کرد.. نگاهش بیگانه بود.. غمی داشت که نمیتونستم توصیف کنم .. کاش خدا همین لحظه جونم رو میگرفت .. تا داغون شدن شوهرم رو نبینم

در باز شد و کرشمه با بهت به اتاق و به ما نگاه کرد وقتی دید دارم گریه میکنم .. شروع کرد به گریه کردن و به سمتم دوید

انگار ارشک نفسش گرفته بود چون داشت کبود میشد.. سریع به سمتش رفتم .. با گریه گفتم:

- ارشک.. ارشک تو رو خدا نفس بکش.. ولی داشت با چشمای قرمز و گریون بهم نگاه میکرد.. از جام بلند شدم...

کرشمه بهم چسبیده بود.. نمیدونستم چی کار کنم...!!! انگار مغزم قفل شده بود.. تنها کاری که یادم اومد .. اب بود

از جام بلند شدم کرشمه رو کنار زدم و سریع رفتم از تو اشپزخونه یه لیوان اب کردم و روی صورت ارشک پاشیدم..

ارشک سریع از شوک بیرون اومد.. و من با گریه گفتم:

- ارشک.. نفس بکش.. اروم باش

صدای گریه کرشمه شدیدتر شده بود.. از این همه جنجال گیج شده بودم.. رنگ روی ارشک داشت برمیگشت.. قفسه سینه اش تند.. تند.. بالا پایین میشد.. انگار خدا دلش برام سوخت.. و گذاشت تا همین مرد نیمه مرده م نفس بکشه.

ارشک با یه دستش محکم چونم رو گرفت و فشار داد

- هر دو تاتون رو میکشم

کرشمه به سمت مون اومد و با گریه مامان.. مامان میگفت

ارشک چند لحظه به کرشمه نگاه کرد و من رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت.. من کرشمه رو بغل کردم و گفتم:

- هیش.. هیچی نیست .. من اینجام

صدای درب ورودی اومد.. یعنی ارشک بیرونرفت.. دیگه همه چی تموم شد.. میدونستم نمیتونم طعم خوشبختی رو

بکشم.. یه دو ساعتی طول کشید تا کرشمه رو دوباره بخوابونم.

بچم خیلی ترسیده بود..اون از بعد از ظهر این هم از امشب.. پس الکی دلم شور نمیزد..به صورت معصوم کرشمه نگاه کردم با دستم موی صورتش رو کنار زدم..حالا باید چی کار کنم..!!؟

تا صبح کنار کرشمه نشسته بودم و داشتم به اتفاقاتی که قرار برام بیفته فکر میکردم.. از بس که گریه کرده بودم اشکام خشک شده بود..به هزار تا راه فکر کردم ..یه بار فکرم رفت که کرشمه رو بردارم و برم ..ولی کجا میرفتم ..!!؟ هر جا که میرفتم ارشک میتونست من رو پیدا کنه اون موقع بدتر میشد..یه بار فکرم رفت که خودم بذارم برم ..ولی نمیشد ..نمیتونستم تنهایی برم..پس کرشمه دخترم چی میشد..!!؟

آخرین راهی که فکر کردم خودکشی بود..حالا که ابروم رفته پس نباید زنده بمونم..چطور میتونستم به چهره شرمنده پدرم وقتی بفهمه من چی کار کردم نگاه بکنم..!!؟

چطور به مادرم که این همه به داشتن بچه های خوب ونجیب افتخار میکرد نگاه کنم. پس بهترین راه بود..دیگه نبودم تا خرد شدن شون رو ببینم

تنها چیزی که دلم رو راضی به این کار نمیکرد..کرشمه بود..به این فکر کردم بدون من چیکار کنه..!!؟ ولی اون هم میتونه بدون من زندگی کنه .. انگار به اخر خط رسیدم.. بهقلم و کاغذ برداشتم و برای پدرم مادرم نوشتم

نوشتم که بهترین پدر ومادر دنیا بودند..ومن شرمنده بودم که دختر خوبی برای اونا نبودم.. برای ارشک نوشتم وازش خواستم تا من رو ببخشه..شاید روحم توی اون دنیا احساس آرامش کنه

داخل حمام شدم ..به بسته تیغی که توی کابینت دستشویی بود نگاه کردم..دلم یه جوری بود..باورم نمیشد که اینقدر عمرم کوتاه باشه.. حیف که ام زود سر رسید

دستام میلرزید..ترسیده بودم.. کاغذ روی تیغ رو برداشتم.. ساعدم رو بالا نگه داشتم..وبه رگ ابی رنگ مچ دستم نگاه کردم ..تو اون لحظه تمام خاطراتم از بچگی تا الان رو مرور کردم..خیلی اشتباه کرده بودم.

چشمام رو بستم تا بتونم کارم رو بدون ترس انجام بدم..برای اینکه پیشمون نشم سریع تیغ رو روی رگم کشیدم..احساس سوزشی روی پوستم احساس کردم..ترسش بیشتر از دردش بود

چشمام رو باز کردم..خون قرمزی از مچ دستم خارج میشد..یه لحظه از اینکه اینکار رو کردم پیشمون شدم.. دستم رو روی مچم گذاشتم تا جلوی خون ریزی رو بگیرم ولی افت فشارم باعث شد تا روی زمین بی افتم

فکر نمیکردم به این سریعی حالم بد بشه.. همون لحظه صدای درب ورودی اومد..چشمام خسته و بیحال بود..درب حمام باز شدوارشک وارد شد.. به دستم خیره شد.. روی زانو نشست و با نیش خند بهم نگاه کرد و گفت:

- هه.. میخوای به همین اسونی بری..!!؟ چونم رو گرفت وفشار داد ..ولی من با تو خیلی کارا دارم..تو نباید بمیری..باید اروم..اروم بمیری

دلم از حرفش شکست.. انتظار نداشتم از مردی که دوستم داشت چنین حرفی بشنوم.

**

چشمام رو باز کردم.. بوی الکل میومد.. هنوز دقیقاً نمیدونستم کجا هستم..!!؟! یه لحظه فکر کردم.. وفهمیدم هنوز زنده ام.. یه لحظه از زنده بودنم خدا رو شکر کردم.. چقدر حس خوبی بود.. وقتی بفهمی هنوز نفس میکشی.. مچ دستم میسوخت.. دستم رو بالا اوردم روش باند پیچی شده بود.. سرم گیج میرفت
ارشک با چشمای قرمز که معلوم بود تا صبح نخوابیده.. بالای سرم اومدو بهم نگاه کرد.

- سلام خیانت کار

باید این ها رو می شنویدم تازه این حرفای خوبش بود..

- سریع از جات بلند شو که خیلی کار دارم.. حال ندارم بخاطر یه فاسد و اشغال از کار وزندگی بیوفتم..

بغض بدی توی گلوم بود.. نگهش داشتم تا گریه ام نگیره.. چشمام رو به زمین انداختم و گفتم:

- تو برو بیرون الان حاضر میشم میام..

اروم گریه کردم و کفشام رو پوشیدم.. با استین مانتوم صورتم رو پاک کردم.. و یه نفس عمیق کشیدم تا اشکم در نیاد..
بخاطر سر گیجه اروم راه رفتم.. از اتاق بیرون اومدم

ارشک بیرون ایستاده بود و با اخم بهم نگاه کرد.. با اشاره سر ازم خواست تا همراهش بشم.. و خودش جلو افتاد.. یه روزی فکر نمی کردم که این قدر یه مرد من رو خورد کنه.. البته حق داشت من خیانت کرده بودم

دزدگیر ماشین رو زد و خودش سوار شد.. اومدم در جلو رو باز کنم.. دیدم قفل.. زدم به شیشه.. ارشک خم شد و در پشت رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:

- حالم بهم میخوره پیشم بشینی.. بهتره بری عقب تا نبینمت

باز هم شکستم.. داغون شدم.. اگر سرمه قبل بودم.. جواب دندان شکنی میدادم.. ولی الان نه... باید بدونم اشتباه کردم تا خونه بینمون سکوت بود.. کاشکی میزاشت براش توضیح بدم.. یه مقدار که فکر کردم.. ولی چه توضیحی داشتم من همه جوهر بهش خیانت کرده بودم.. وارد خونه شدم.. تازه یاد کرشمه افتادم.. سریع به اتاقش رفتم که صدای ارشک از پشت سرم اومد و گفت:

- بیخود نگرد.. بردمش خونه مادرم.

به سمتش برگشتم.. بهم نگاه کرد و گفت:

- تو لایق مادر بودن نیستی.. حتی لایق ترحم.. من فکرامو کردم.. همه چی رو به پدرت میگم و ازت طلاق میگیرم

تا اسم پدرم رو شنیدم با ترس ..التماسانه گفتم:

- ارشک تو رو خدا..پدرم اگه بفهمه ..داغون میشه.. میمیره

ارشک روی مبل نشست پاشو روی اون پاش گذاشت و گفت:

- مگه اون موقع که داشتی با بهم خیانت میکردی به اینجاش فکر نکردی..!!؟

با گریه به سمتش رفتم و گفتم:

- ارشک تو رو خدا..!!؟ هر کاری دوست داری با من بکن..نذار پدرم بشکنه..نذار دید پدرم نسبت به من عوض بشه

ارشک از جاش بلند شد و به سمتم حمله کرد و بازوم رو توی دستش محکم فشار داد وگفت:

- خفه شو..اشغال.. من بشکنم چیزی نیست..بذار پدرت بفهمه که دخترش چکارست

وای که دلم میخواست یه کشیده به صورتش بزنم وبگم خجالت بکش به این چیزایی که به زنت میگی..ولی نمیتونستم

کارم پیشش گیر بود.. نفسی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم

ارشک که نفس کشیدنم رو دید سرش رو کج کرد وبا پوزخند گفت:

- اچه.. بهت بر خورد.. عزیزم..میخوای اسمای دیگه ت رو بهت بگم

سرم رو پایین و انداختمگفتم:

- عیبی نداره..بگو..خدا که اون بالا شاهد هست که تاوان کارم رو دادم...اونم با شکنجه جسمی روحی

تا این رو گفتم ارشک عصبانی شد و یه کشیده محکم بهم زد و من از پشت روی زمین افتادم.. انقدر کشیده اش

سنگین بود که سرم داشت گیج میرفت

- خفه شو اشغال.. چطور جرات میکنی.. جلوی من از کثافت کاریات بگی..

از جام بلند شدم ودرحالی که دستم رو روی جای سیلی که از درد کز کز میکرد گذاشتم وگفتم:

-ارشک تو رو جون مادرت که خیلی برات عزیز.. نذار تاوان کارم رو خانواده م بدن..بذار بین خودمون باشه..بخدا هر

کاری وهر بلایی سرم بیاری هیچی نمیگم..فقط خواهش میکنم ابروم رو جلوی خانواده م..نبر

ارشک کلافه از این ور به اون ور میرفت..انگار داشت تصمیم میگرفت ..به لحظه سر جاش ایستاد و با انگشت اشاره ش

بهم اشاره کرد وگفت:

- من چطور با زنی زندگی کنم ..که دیگه بهش اعتماد ندارم..چطور ..!!؟ تو که همه باورو اعتقادام رو شکوندی.. تو که

معلوم نیست با اون چه کارا کردی

همون لحظه دستش رو محکم سمت موهایش و موهایش رو کشید..چشماش رو روی هم فشار داد تا اشک از چشماش بیرون نیاد..به سمت دیوار رفت ومحکم کله اش رو به دیوار کوبوند..

جیغ زدم و به سمتش رفتم:

- ارشک.. ارشک..تو رو خدا و دستش رو گرفتم

با عصبانیتی که صورتش رو قرمز کرده بود بهم نگاه کرد ومچ دستم رو گرفت وفشار دادو با حرص گفت:

- فقط یک بار دیگه دست کثیفت رو به من بزنی..میکشمت ودستم رو محکم ول کرد..مچ دستم به شدت درد گرفته بود..وکنار دیوار سر خوردم وسرم رو روی زانوم گذاشتم.. کاشکی به گذشته برمیگشتم ومیتونستم

گذشته م رو عوض کنم ..ولی افسوس گذشته رو کسی نتونسته تغییر بده..وما خودمون این روزا رو میسازیم

بعد از ظهر ارشک کرشمه رو خونه گذاشت وخودش بدون اینکه چیزی بهم بگه رفت.چقدر دلم برای دوردونه م تنگ شده بود..کرشمه خودش رو تو بغلم پرتاب کرد وگفت:

- مامان..چی شده بود..صبح مریض شده بودی..بابا اذیت کرده

دخترم بزرگ شده بود ومیفهمید که بین من و ارشک اتفاقی افتاده ست..ولی باید بهش دروغ بگویم تا از پدرش بدش نیاد..دستی روی موهای پرکلاغی لختش کشیدم وگفتم:

- نه عزیز دلم.. صبح اومدم ظرفا رو بشورم..لیوان تو دستم شکست ..دستم برید..بابا ارشک هم من رو برد دکتر..دکتر هم دستم رو باند پیچوند وامپول زد تا زود خوب بشم.. انگار باورش شد..چون سریع در حالی که چشماشو سوالی کرده بود پرسید:

- امپول درد داشت..!!؟

چقدر دنیای بچه ها با بزرگترها فرق داشت سریع ذهنش به امپول رفت.. محکم لپش رو بوسیدم وگفتم:

- نه ..فقط یه ذره

ارشک شام هم نیومد..ساعت دوازده بود که صدای درو شنیدم..دوست داشتم بگم کجا بودی..!!؟ ولی هرچی..توی دست وپاش نباشم بهتر.. همین که اومد روی مبل بنشینه..من از جام بلند شدم که با صدای محکمی گفت:

- بشین

من با ترس سر جام نشستم..پیشونیش برآمده شده بود..فکر کنم بخاطر ضربه ای که ظهر به دیوار زده بود باشه.. ارشک همانطور که به روبروش نگاه میکرد گفت:

- از ظهر خیلی فکر کردم.. نه اینکه دلم به خاطر التماسات به رحم اومده باشه .. چون تو دیگه برام مُردی.. فقط بخاطر دخترم کرشمه این وسط لطمه ای نبینه ..میزارم به عنوان مادر و پرستارش تو این خونه زندگی کنی

واز این به بعد من و تو بهم نسبتی نداریم.. هر کاری دلم بخواد میکنم ..وتوهم میشینی خونه واز بچم مواظبت میکنی..کمتر خونه مادرت اینا میری و هر جایی که من دوست داشتم میریم ..اگه جایی دوست نداشتیم نمیریم.. زیاد بیرون نمیری ..قشنگ وظیفت رو انجام میدی چون من پول یامفت ندارم به کسی بدم.. سرش رو برگردوند به سمتم اگر خطایی سرت بزنه ..این دفعه رحمی نمیکنم مثل سگ بیرون میندازمت و برای همیشه کرشمه رو از توی سرت بیرون میکنی چون دوست ندارم دخترم با کتافت کاری های تو بزرگ بشه

خدایا دیگه بیشتر از این خردتر بشم..چرا نمیایی دستامو بگیری و کمکم کنی.. چرا من رو تنها گذاشتی..؟! تا این مرد روزی ادعا میکرد من رودوست داره ..حالا با حرفاش لهنم کنه ...دوباره بغض لعنتی ام که نشونه ضعفم بود...سد گلوم شده بود..یعنی ارزش داشت ..اره بخاطر پدرم و بچه ام باید از خودم وغرورم بگذرم وخودم رو طابع این سرنوشت شوم کنم.. اصلاً یک روز به این فکر نمیکردم خورد بشم و بتونم زندگی کنم..

بین زندگی ادا ما رو چطور پخته میکنه..از جام بلند شدم و با صدای اهسته گفتم:

- باشه ..وسریع به سمت اتاق خواب کرشمه رفتم..چقدر ازش بدم اومد..بجای اینکه دلداریم بده..من رو داغون تر کرد

شب رو اروم طوری که نه ارشک و نه کرشمه بشنوه بخاطر خورد شدنم گریه کردم

ساعت 3 کلاس اسکیت کرشمه شروع میشد.. ناهارمون رو خوردیم صدای درو شنیدم..از جام بلند شدم و به حال رفتم ..ارشک این موقع روز تو خونه چی میخواست..انگار از نگاهم سوالم رو فهمید بدون اینکه بهم نگاهی کنه به اشپزخونه رفت کرشمه رو بوسید وگفت:

- کرشمه بابایی زود باش برو حاضر شو بیرمت کلاس

معتراضانه گفتم:

- خوب خودم میبردمش

به سمت یخچال رفت و شیشه اب رو برداشت و با دهان قلوپ قلوپ خورد بعد اینکه تموم شد نفسی کشید گفت:

- لازم نکرده بری بیرون

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم ..میدونست که خیلی بدم میاد از اینکه با شیشه اب بخوره از قصد این کار رو کرد تا من حرص بخورم.. لبهام رو روی هم فشار دادم تا چیزی از دهنم خارج نشه

اون میخواست باهام کل کل کنه و حرصم رو دریاره..

کرشمه رو حاضر کردم و ساک اسکیتش رو حاضر کردم .. وقتی وارد حال شدم دیدم گوشیم دست ارشک هست و داره چک میکنه.. هاله ای از اشک چشمم رو گرفت..

با صدایی که بخاطر بغض میلرزید گفتم:

- اینم ساک اسکیتش.. ساعت چهار هم باید خودت بری دنبالش

گوشیم رو توی جیبش گذاشت و با اخم گفت:

- خودم میدونم..

وقتی ارشک کرشمه رو برد نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن.. نمیدونم تا کجا وکی میتونم دووم بیارم

ساعت پنج بود که ارشک کرشمه رو خونه آورد ارشک در حالی که اخماش توی هم بود گفت:

- فکر کنم خیلی برای معلم کرشمه ..عشوه اومدی چون همش ازت تعریف میکرد

و با ادای صدا گفت:

- خانم ضیایی پشتکار خوبی دارند...خیلی فلانه ..

من با بهت بهش نگاه کردم ..این دیگه کی بود.. با خودش چه فکری میکرد اون بنده خدا اومده ازم تعریف کنه

- از این به بعد نمیخواد کرشمه بره کلاس اسکیت..

- ارشک تو با من مشکل داری ..به کرشمه چی کار داری !!؟ بچم خیلی اسکیت دوست داره .. معلمش خیلی براش زحمت کشیده

ارشک به سمت مبل رفت و نشست در حالی که پیشونیش رو میمالید گفت:

-اره ..خیلی هند سام .. میرم یه جا دیگه اسمش رو مینویسم .

نباید جواب میدادم ..چون الان حتماً میخواد بگه باهش قرارم میداری.. ای سرمه بمیری که خودت باعث شدی این روزا رو بیبینی

گوشیم رو از تو جیبش دراورد و روی میز انداخت وگفت:

- یه چایی برام بیار خیلی خسته ام

کتری رو گذاشتم کرشمه من رو صدا کرد ..داخل اتاق شدم وکرشمه در حالی که لباسش بخاطر تنگ بودن یقه ش تو سرش گیر کرده بود..داشت تقلا میکرد..نشستم رو زانو واروم لباسش رو دراوردم..

به موهاش نگاه کردم همیشه موهاش رو میبستم تا موقع اسکیت عرق نکنه ..

- کرشمه کش موت کجاست چرا موهاش رو باز کردی...!!؟

کرشمه خنده ای کرد و گفت:

بابا موهام رو باز کرد و کش مو هام رو برداشت و بهم گفت میخواد یادگاری نگه داره

ناخوداگاه اخمام تو هم رفت..نمیدونستم برای چی ارشک کش مو کرشمه رو برداشته.. دلم بدجوری شور میزد..دوست نداشتم به اون چیزی که تو ذهنم میگذشت فکر کنم..فقط یه معنی داشت که ارشک تار موهای

کش موی کرشمه رو برای آزمایش ژنتیک برده آزمایشگاه..از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ارشک روی مبل خوابش برده بود..با حرص شونه ش رو تکون دادم و گفتم:

- پاشو ارشک ببینم تو چی کار کردی...!!؟

ارشک یه تایی چشمشو باز کرد و گفت:

- باز چیه...!!؟ مگه نمیبینی خوابم

سمت مبل رو برویش رفتم و با حرص و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چرا کش موی بچه رو برداشتی...!!؟ میخوای ببینی که بچه خودت هست یا نه..خوبه بیشتر شبیه تو..تا من. هر کسی

ببینتش میفهمه تو پدرشی..بعد تو بلند شدی رفتی آزمایش ژنتیک گرفتی...!!؟ اخه این درسته میدونی داری چه توهینی بهم میکنی...!!؟

ارشک با بیحوصلگی خودش رو صاف کرد و گفت:

- ببخشید مریم مقدس

با صدای بلند داد زدم

- ارشک تمومش کن اون فقط یه اشتباه بود

ارشک با شتاب از جاش بلند شد و به سمتم اومد شونه هامو محکم گرفت و با صدای بلند گفت:

- اشتباه..تو به این کارت میگی اشتباه..تو بهم خیانت کردی به عشقم..به اعتمادم به باورم..خردم کردی..رفتگی

خندهاتو عشوه هاتو برای یه مرد دیگه ریختی..حالا میگی اشتباه کردم

سرمو پایین انداختم تا چشماشو نبینم و گفتم:

- ولی باور کن دوست دارم

بهم خیره شده بود هاله ای از اشک چشماشو گرفته بود... نیش خندی زد .. به لحظه ازش خجالت کشیدم .. من رو ول کرد و به سمت اتاق خوابمون رفت

وزها میگذشت و ارشک از من دورتر میشد .. شبها دیر به خونه میومد.. و بهم محل نمیداشت .. سر هر چی باهام دعوا میکرد.. سعی میکردم همه کاری که گفته بود رو انجام بدم تا بهانه ای نداشته باشه.. فقط برای مواقع ضروری حق داشتم بیرون برم .. حتی وقتی خونه مادرم اینا میخواستم برم خودش ما رو میبرد و می آورد.. کنم احساس میکردم توی زندان هستم.. سعی میکردم از زیر نگاه ها سوالی اطرافیانم فرار کنم طوری رفتار میکردم که زندگی خوب و با آرامشی دارم..

کرشمه از رفتارمون فهمیده بود که ما باهم نیستیم چون همش ازم سوال میکرد چرا پیش بابا نمیشینی.. چرا بابا رو بغل نمیکنی.. و سوالهای دیگه.. هرچند که کرشمه چند بار سوتی دعواهای ما رو داد.. ولی فکر میکردند دعوی معمولی زن و شوهر هست و با به نصیحت از کنارش میگذشتند خیلی کمتر از گذشته به خونه مادرم میرفتم و کارای روزانم رو برای مادرم بهانه میکردم

چقدر دلم برای روزهای خوش سه نفرمون تنگ شده بود.. چقدر دلم برای خانوم خوشگله ای که ارشک بهم میگفت تنگ شده بود.. برای خنده هاش.. شوخی هاش بوی بدنش واغوش پر امنیتش و به شام خوب در کنار هم..

امشب قرار بود برای ارشیدا خواستگار بیاد.. یکی از دوستای دانشگاهیش بود.. هر دو درس وکالت میخواندند.. کت دامن مشکی ام رو پوشیدم.. و سنجاق سینه قرمزی کنار سینه ام زدم.. دل دماغ تیپ زدن رو نداشتم ولی برای اینکه خانواده ارشک بویی از قهرمون نبرند .. به خودم رسیدم.. جوراب شلواری کرشمه رو پوشوندم و سنجاق موهاش رو کنار گوشش زدم.. و در آخر بوسی کردم و گفتم:

- الهی قربون دختر قشنگم بشم

همون لحظه ارشک وارد اتاق شد.. به من و کرشمه نگاهی کرد.. چشمش که به سنجاق سینه افتاد به کرشمه گفت:

- کرشمه بابا برو تلویزیون رو خاموش کن.. تا ما بیاییم

وقتی کرشمه بیرون از اتاق رفت ارشک به سمتم اومدم و با اخم به سنجاق سینه م اشاره کرد و گفت:

- این چیه زدی..؟! لباس تنگه.. حتماً میخوای جلب توجه کنی

من که از حرف ارشک شوکه شده بودم گفتم:

- اما ارشک این رو خودت خریدی.. قبلاً می پوشیدم چیزی نمیگفتی

ارشک خندید.. خنده ای که بیشتر به پوز خند شبیه بود و گفت:

- اون مال .. اون وقتی بود که نمیشناختمت .. بهت اعتماد داشتم و از اتاق خارج شد

دوباره بغض گلوم رو گرفت.. نه این ارشک من نیست.. ارشک بهم گیر نمیداد.. فقط یه مقدار روی پوشش کاری داشت ..حالا داره بازبون بی زبونی بهم میگه که میخوای مخ کسی رو بزنی.. یه تونیک بلند وشلوار مخمل مشکی پوشیدم و سریع مانتوم رو تنم کردم وبه پایین رفتم.. صدای اهنگی که از ضبط پخش میشد سکوت توی ماشین رو شکسته بود وقتی خونه مادرشوهرم رسیدیم..ارشک کرشمه رو بغل کرد و باهم منتظر باز شدن در موندیم..صدای شیطون اشکان از پشت ایفون اومد- کیه

در باز شد و ما وارد حیاط شدیم ..ارشیدا واشکان هر دو دم در به استقبالمون اومدن..کرشمه خودش رو تو بغل ارشیدا انداخت..و خودش رو برای عمه اش لوس کرد..اشکان با خنده به من وارشک گفت:

- داداش ..نمیدونم تو سر این پسر چی خورده میخواد بیاد خواهر خنگمون رو بگیره

ارشیدا درحالی که کرشمه تو بغلش بود تو سر اشکان زد گفت:

- اولاً خنگ تویی..دوماً باید فکر خودت باشی که کدوم دختر بدبختی با تو الوات میخواد عروسی کنه

من لبخند کمرنگی زدم وارشک به حرف ارشیدا خندید ..همگی وارد خونه شدیم..کرشمه به سمت مادر بزرگش رفت ..ومن وارشک با اقا جون سلام وعلیک کردیم

ساعت هفت بود که مهمونا یا همون خواستگاران ارشیدا اومدند..من هنوز تو فکر حرفای ارشک بودم..واز این که این همه به من بی اعتماد شده بود داشتم حرص میخوردم.

بعد اینکه مراسم معمولی خاستگاری تموم شد..میز شام رو چیدیدم..میدونستم جواب ارشیدا بعله ست..چون خیلی خوشحال بود ..یه ان یاد خواستگاری وجواب مثبت خودم افتادم..چقدر اون روز خوشحال بودم..ولی نمیدونستم این چنین روزایی رو دارم

سر میز اشکان با ارشیدا کل کل میکردند..من هم داشتم غذای کرشمه رو میدادم.. اصلاً حوصله شوخی وخنده رو نداشتم

زینب خانم با همون چهره مهربونش به غدام اشاره کرد وگفت:

- سرمه جان..مادر قیمه دوست نداری برم مرغ گرم کنم

چقدر این زن مهربون بود..ادم رو شرمنده خودش میکرد..با شرمندگی قاشق رو برداشتم و پر از برنج کردم وگفتم:

- نه مامان جان.. داشتم یاد روز خواستگاریم رو میکردم

ارشک که درحال خوردن بود یه لحظه خشکش زد..زینب خانم لبخندی زد وگفت:

-اره مادر جون..بادش بخیر چقدر زود گذشت..چقدر ارشک بچه م خوشحال بود خداروشکر که زندگی خوب و همسر خوبی داره

ارشک با نگاهی که طعنه امیز بود گفت:

-اره خداروشکر

از حرص تند تند غدام رو میجویدم ..

برگشتنی کرشمه تو ماشین خوابش برده بود.. ارشک داشت با خواننده همخونی میکرد..جدیداً همش اهنگای fam2 گوش میداد ومن با بغض به خیابونا نگاه میکردم

صدامو داری

به احترامت هیچوقت حتی ، من

نمینداختم نگامو جایی

رفتی با اینکه میدونستی

تو رو دوست داشتم و رو هیچکی نی اون حسی

که رو تو بود و هست

شاید از اولشم من بودم که نباید میداشتم رو تو دست

رو همه خوبی هام بستی چطور چشاتو

هیس هیچی نگو فقط ببر صداتو

ببین چه دپرسم ببین چه بی حسم

دیگه من حتی به خودمم نمی رسم

اصلا بی خیال

دیگه گذشت از درد و دل

منو تو هردو تامون شدیم دیگه هر دو ول

به اینجای اهنگ که رسیدم.. دستمو سمت ضبط بردم و خاموشش کردم.. ارشک درحالی که با آرامش داشت به جلو نگاه میکرد گفت:

- قبل از من چند تا دوست پسر داشتی..!!؟

سریع برگشتم به سمتش جوری که گردنم درد گرفت

با چشمای گشاد شده داشتم به چهره اروم ارشک نگاه میکردم.. با تته پته گفتم:

- ارشک معلوم هست چی میگی..!!؟ این سوال چیه..!!؟

ارشک به سمتم برگشت و با همون آرامش گفت:

- تا حالا به این موضوع فکر نمیکردم.. ولی الان میخوام بدونم.. حالا که همه چیزت رو شده.. این رو هم بگو..!!؟

من زبونم قفل شده بود.. نمیدونم چی بر سر ارشک اومده.. بعد از پنج سال از زندگیمن.. داره از من.. گذشته ام میپرسه.. نباید دستپاچه میشدم یه دمی کشیدم و گفتم:

- تو در اشتباهی.. من با کسی دوست نبودم.. خودت تو دانشگاه امارمو داشتی

ارشک ریموت درب رو زد.. و وارد پارکینگ شدیم.. اومدم سریع از زیر سوالای ارشک فرار کنم.. تا خواستم در رو باز کنم.. ارشک قفل مرکزی رو زد محکم گفت:

-اره من ..امار دانشگاهت رو دارم..ولی بیرون دانشگاه با اون دوست عزیزت فرنوش رو نمیدونم

حس بدی داشتم نمیدونستم چطوری از نگاه شکاک و کنجکاو ارشک فرار کنم

-ارشک بس کن!! با این سوالا میخوای به کجا برسی..!!؟ اینطوری خودتو بیشتر اذیت میکنی

مچ دستم رو گرفت ومحکم فشار دادو گفت:

- تو باعث شدی..!!؟ من که داشتم مثل ادم باهات زندگی میکردم ..من که بهت ازادی داده بودم..من که بهت اعتماد داشتم.. بگو ببینم

صدای گریه کرشمه که بخاطر جای بدش بود از صندلی پشت او آمد و من رو از جواب سوال ارشک راحت کرد.. سریع برگشتم و کرشمه رو سمت خودم کشیدم و گفتم:

-ارشک درو بزنی..مگه نمیبینی کرشمه بد خواب شده

ارشک که دید چاره ای نداره.. اهی کشید و قفل در رو زد..من سریع به سمت پله ها رفتم..

بعد اینکه کرشمه رو خوابوندم.. بدجور دستشو بیهوش گرفتم بود..مجبور شدم به بیرون اتاق بیام..وسریع به دستشوویی رفتم..وقتی از دستشوویی بیرون اومدم.

ارشک رو دیدم که روی مبل لم داده و داره سیگار میکشه..باورم نمی شد ارشک از سیگار متنفر بود..به هیچی فکر نکردم و به سمتش رفتم و با تحکم گفتم:

- معلوم هست داری چی کار میکنی..!!؟

ارشک پکی به سیگارش زد و با آرامش بهم نگاه کرد و دودش رو به سمتم فرستاد..من که از این آرامش و بی محلیش عصبی شدم سیگار رو از دستش کشیدم و توی جاسیگاری له کردم

ارشک در حالی که بهم زل زده بود گفت:

- داره یادم میاد..اون روزا تا میومدم نزدیکت بشم..سریع از دستم فرار میکردی..نگو خانم داشته با یه نفر دیگه سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

-ارشک چرا داری تو گذشته زندگی میکنی..بخدا من شرمنده ام ولی باور کن تاوان سختی رو دادم

ارشک با یه حرکت دستمو گرفت و من رو پرت کرد روی مبل و خودش بلند شد و خم شد به سمتم و گفت:

- بسه نمیخوام بشنوم .. هر اتفاقی افتاده خودت مقصر بودی

اشکم خود به خود دراومد... چرا این مرد نمیخواست بفهمه که من مقصر نبودم. ارشک تا اشکم رو دید صورتش رو متنفر کرد وگفت:

- پاشو خودت رو جمع کن..من دیگه خر این اشکای تمساحیت نمیشم

دیگه دوست نداشتم حتی یک ثانیه پیشش باشم..از جام بلند شدم وبدون حرفی به سمت اتاقم رفتم صدای ارشک رو از پشت سرم شنیدم

-ازت متنفرم..سرمه

من به اتاق رفتم..دیگه داشت نقطه جوشم بالا میرفت..تا حالا اینقدر تحمل نکرده بودم..من با زناى مظلوم فرق داشتم.

یک هفته بدون اینکه حرفی با ارشک بزدم گذشت.. خیلی بی حوصله شده بودم..کاش آرام بود..چقدر این روزا بهش نیاز داشتم..اون میتونست این شرایط نا بسامانم رو درست کنه

کت دامن مشکیم که روی یقه اش با منجوقای نقره ای کار شده بود رو پوشیدم ارایشم رو چک کردم موهام رو مدل پر سشوار کشیده بودم..نامزدی ارشیدا بود و خانواده های نزدیک رو برای جشن دعوت کرده بودند.. مراسم رو خونه دایی ارشک که بزرگ بود برگزار کرده بودند..کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم.. خیلی شیک شده بودم ولی به ترسی داشتم که نکنه ارشک دوباره از اون ایرادای بنی اسرائیلی بگیره..برای همین سریع مانتوم رو پوشیدم و شالم رو انداختم.. به بیرون رفتم دیدم ارشک داره کفشای کرشمه رو پاش میکنه..ارشک سرش رو بالا آورد و با اخم بهم نگاه کرد... دلم ترسیده بود دوباره بگه این چیه..!!؟

ولی خدارو شکر از جاش بلند شد وگفت:

- زود باش مامان چند مرتبه زنگ زده ما باید زودتر از مهمونا برسیم

لبخند بی جونی زدم..به کرشمه که یه لباس سفید پفی تنش کرده بود وموهاش رو شینیون کرده بود نگاه کردم.. مثل فرشته هاشده بود.. طوری که که لباسش به جایی نخوره اومد پیشم وگفت:

مامان شبیه النا (شخصیت باربی تو کارتون فرشته بالدار) شدم

نشستم روی زانوم بهش نگاه کردم با لبخند گفتم:

-اره عزیزم..حتی از النا هم خوشگلتر شدی

خدارو شکر خونه دایی ارشک تقریباً به ما نزدیک بود..زود رسیدیم وقتی رسیدیم زینب خانم برای من و ارشک و کرشمه اسفند دود کرد

- الهی قربونش بره عزیز که دخترم شبیه فرشته ها شده

کرشمه ذوق زده شده بود..ارشک ساکم رو داد وگفت:

- زود برو حاضر شو

خانواده نزدیک ارشک اومده بودند..مانتوم و وسایلام رو تو اتاق دیگه ای گذاشتم صدای سوت زدن اومد..فهمیدم ارشیدا رسیده..از اتاق خارج شدم..تو خانواده ارشک دختر جوون کم بود یه من بودم وارشیدا و دختر خاله ارشک رضوانه..زیاد ازش خوشم نمیومد..همش خودش رو نزدیک ارشک میکرد و شوخی میکرد..ارشیدا و نامزدش شهیاد وارد خونه شدم چقدر خوشگل شده بود..یه لباس صورتی لاکمی پوشیده بود و ارایشش به رنگ لباسش بود..ذوق زده و خوشحال بود..باز هم یاد خودم افتادم..چقدر اون روزا من هم ذوق داشتم..رضوانه بغلم اومد و اروم به کنایه گفت:

- سلام چقدر ارشیدا خوشگل شده..تو که عروسی نگرفتی ولی از نامزدی توهم بهتر شده

چشمام رو اروم بستم و دندونام رو روی هم فشار دادم تا چیزی به این دختر اویزون زشت نگم..سرم رو به سمتش برگردوندم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-اره..ارشیدا از اون اول خوشگل بود..مثل بعضیا نبود که با هزار نوع رنگ روغن باز هم زشت باشند

بدون اینکه بذارم جوابی بده به سمت ارشیدا رفتم..میدونستم الان رضوانه داره از حرص میترکه..

-وای ارشیدا جان..چقدر خوشگل شدی

به شهیاد که کت شلوار شیکی تنش کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

- اقا شهیاد مواظب این ابجی ما باش امشب ندرز دانش

من و ارشیدا و شهیاد شروع کردیم به خندیدن..بیشتر فامیلا از طرف عروس و داماد اومده بودند..من منتظر خانواده خودم بودم و همش به در ورودی نگاه میکردم..یه لحظه از شخصی که وارد مجلس شد تعجب کردم..چشمام رو ریز کردم تا بیشتر بهش نگاه کنم خدای من این که برزو بود همونی که تو کافی شاپ باهاش دعوا کردم..اینجا چی کار میکرد...!!؟

ناخودآگاه قلبم از ترس شروع کرد به تپیدن..خدایا انگار تموم اتفاقای دنیا رو یک دفعه باید تو سر من خالی

کنی..دستام شروع کرده بودند به لرزیدن..پشت سرشون مادرو پدرم با سارمه و طاها وارد شدند.

از ترس نمیتونستم تکون بخورم..عمه ارشک کنارم اومد وگفت:

- سارمه جان مامان اینا اومدن برو به استقبالشون

از اون سمت ارشک به سمت مادرم اینا میرفت..برزو هم داشت با پدر شوهر ارشیدا صحبت میکرد و کنار مادرم اینا ایستاده بود..مادرم از دور من رو دید و به سارمه من رو اشاره کرد..لبخندی زدم ودر حالی که به برزو نگاه میکردم گفتم:

- سلام چرا اینقدر دیر اومدید..بیایید سریع بریم تو اتاق لباساتون رو عوض کنید

همون لحظه پدر و مادر شوهرم به استقبال مادرم اینا اومدن..من داشتم سگته میزدم..عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود..ناخودآگاه سرم رو قایم کردم تا برزو متوجه من نشه از شانس بد من پدر شوهرم همون لحظه به پدر شهیداد گفت:

- آقای تسلیمی با اشاره به ما..ایشون خانواده عروس ما هستند

همون لحظه برزو سرش رو به سمت ما کرد و چشم تو چشم شدیم

انگار شناخت چون صورتش یه جور سوالی شده بود..من برای فرار سرم رو پایین انداختم و دعا کردم ارشک اونجا من رو نبینه

وقتی با مادرم و سارمه وارد اتاق شدیم نفس اسوده ای کشیدم..مادرم بهم نگاه کرد و گفت:

- سرمه چی شده مادر ..؟! چرا رنگ روت پریده

من هول شدم و به لکنت گفتم:

- هی..هیچی ..از صبح هیچی نخوردم ..فکر کنم فشارم افتاده باشه برم اب بخورم..شما هم زود بیاید

از اتاق خارج شدم و به سمت اسپزخونه رفتم..از پارچ ابمیوه ای برای خودم ریختم و یه سره بالا کشیدم

- یواش چه خبرته..؟!!

من از ترس شروع کردم به سرفه کردن..به اشکان که داشت شیطونی از سر روش میریخت نگاه کردم و گفتم:

- مرض..نمیگی بترسم

اشکان خندید اومد سمتم و گفت:

- خوب منم میخواستم بترسونمت زن داداش

با مشت زدم روی بازوش

- بیخود حالا چی میخوای که دور ور من موس..موس میکنی نکنه دوباره دل یه هفته ایت عاشق شده

اشکان اخمی کوچیکی کرد و چون صدای موزیک زیاد بود دم گوشم اروم گفت:

زن داداش بد جنس نشو دیگه.. بیا این دختر رو ببین ..میتونی مخش رو بزنی

من به دختری که اشکان اشاره کرد نگاه کردم..دختر خوشگلی بود

منم اخم ریزی کردم و گفتم:

- اونوقت به ما چی میرسه..!!؟

- اشکان داری چی کار میکنی..!!؟

من از ترس سرم رو برگردوندم که به سر اشکان خورد و آخم در اومد.. صدای عصبانی ارشک بود اشکان هم مثل من دستش رو پیشونیش کشید و گفت:

- داداش چرا یهوایی میایی خوب یه دری هم میزدی

سرم از درد داشت منفجر میشد..ارشک با حرص دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید..

- کجایی..!!؟ یه ساعته مادرت اینا دنبالت میگردن

وای خدایا حالا چی کار کنم..!!؟ الان ارشک فکر میکنه با اشکان چی کار می کردم..امشب جلسه پرسش و پاسخ حتماً براه.. از میون جمعیتی که داشتند وسط میرقصیدند گذشتم و مادرم اینا رو پیدا کردم

سارمه تا من رو دید گفت:

- اِ سَرْمِه پیشونیت چرا قرمز شده..!!؟

من که حوصله جواب دادن به سارمه رو نداشتم روی صندلی نشستم و گفتم:

- هیچی داشتم از اشپزخونه بیرون میومدم پام لیز خورد سرم خورد به دیوار

مادرم همون لحظه با نگرانی گفت:

- الهی..مادر جان حواست باشه

سارمه که فهمید دارم دروغ میگم به صورت کنایه گفت:

بپا شصت پات تو چشمت نره

منم چشم غره ای بهش رفتم و دنبال کرشمه گشتم

- مامان جان کرشمه کو..!!؟

مادرم که داشت میوه پوست میکند گفت:

- نمیدونم همین جا ها بود..از جام بلند شدم و با نگاهم دنبال کرشمه گشتم..به سمت اشپزخونه رفتم ولی اونجا هم

نبود..اتاق و دستشویی هم گشتم ولی اونجا هم نبود..با اشفتگی به حیاط رفتم

صدای خنده کرشمه از پشت حیاط میومد با گامهای بلند به حیاط پشتی رفتم دیدم کرشمه سوار تاپ شده و برزو هم داره اون رو تاپ میده

با عصبانیت به سمت کرشمه رفتم واز تاپ کشیدمش پایین و با تشر گفتم:

- کرشمه مگه نگفتم با غریبه ها حرف نزن

برزو با صدایی غم انگیز گفت:

- دخترت هم مثل خودت خوشگله

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- هی مواظب حرفات باش

- اینجا چه خبره..!!؟

ای خدا انگار وقتی میخوای بد بیاری پشت سر هم میاری این ارشک هم امروز مثل کنه بهم چسبیده و میخواد مچم رو بگیر..من با لکنت طوری که هول شده بودم گفتم:

- هی..هیچی ارشک دنبال کرشمه بودم که با این اقا اینجا پیداش کردم

ارشک به سمت برزو حمله کرد وبقش رو گرفت و با صدای بلند گفت:

- تو چه زری زدی به زن من

من سریع به سمت ارشک رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

ارشک جان این اقا چیزی به من نگفتند..فقط گفتند کرشمه چقدر خوشگله

ارشک با یه تکون دستم رو پس زد وگفت:

-تو ساکت باش

همون لحظه صدای پدرم از پشت سرمون اومد وگفت:

- ارشک چیزی شده..!!؟

نفسم تو سینه م حبس شده بود..انگار قرار بود امروز همه رازام فاش بشه ..همون لحظه ارشک مشتت خوابوند تو صورت برزو ..و برزو به زمین افتاد و از دماغش خون اومد

پدرم سریع اومد جلو گفت:

- ارشک چی کار کردی...!!؟

برزو پشت لبش رو با دستش پاک کرد وگفت:

- چی میخوای بدونی عوضی من قبلاً باهاش دوست بودم حالا خوب شد

تا این رو گفت ارشک یه مشت دیگه حواله برزو کرد و من مبهوت زده به برزو احمق نگاه کردم..این دیگه چه عوضی بود..پدرم جلوی ارشک رو گرفت و با عصبانیت بهم گفت:

- زود کرشمه رو ببر تو

از خجالت سرم رو پایین انداختم..خدایا من چی کار کردم..دیگه پدرم فهمید..من باید چی کار کنم..سریع دست کرشمه که ترسیده بود رو گرفتم و به داخل رفتم..تا آخر مراسم برزو رو ندیدم..ارشک هم بیشتر بیرون بود داشتم دیونه میشدم.. حتی روی نگاه کردن به پدرم رو نداشتم.

آخر شب با همه مهمونا خداحافظی کردیم..پدرم یه خداحافظی سرسری کرد و از کنارم رد شد..کرشمه رو پشت ماشین دراز کردم..امروز خیلی خسته شده بود..و خودم هم جلوی ماشین نشستم ومنتظر ارشک نشستم.

دل تو دلم نبود نمیدونستم جواب ارشک رو چی بدم..!!؟ از استرس تموم لاکای روی ناخونم رو با دندون کندم..ارشک کتش رو درآورد و سوار ماشین شد..با یه غمی بهم نگاه کرد و گفت:

- دیگه از سیب زمینی هم گذشتم..ممنونم سرمه

دلم برآش سوخت چقدر با سوز این جمله رو گفت تا اومدم جواب بدم..دستش رو بالا آورد وگفت:

- نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

خداجون حالا خوب شد.. هم پدرم و هم شوهرم رو ناامید کردم..تا خود خونه اشک ریختم برای همه این نادونی هام

صبح ارشک به شرکت رفته بود و من داشتم به کرشمه صبحانه میدادم..که صدای موبایلم بلند شد..شماره پدرم بود..ناخودآگاه بلند شدم..ترسیده بودم اصلاً دلم نمیخواست جواب بدم..بجاش تاجایی میشد فرار میکردم .

ولی اون پدرم بود..ونمیتونستم منتظر نگهش دارم با صدای خجالت زده گفتم:

- سلام بابایی

- زود حاضر شو بیا خونه..کارت دارم وبدون هیچ حرف اذافی گوشه رو قطع کرد

دیگه نمیدونستم چیکار کنم..!!؟ پیشونیم رو روی میچ دستم گذاشتم و به این فکر کردم چی باید به پدرم بگم..کاش همه اینها خواب بود

از ته دل اه کشیدم و شماره ارشک رو گرفتم بعد از دو تا بوق قبل از اینکه من حرفی بزنم ارشک بدون اینکه سلامی کنه جواب داد

- الان کار دارم و سریع گوشی رو قطع کرد

این هم از ارشک دوباره بغض لعنتی گلوم رو گرفت ..

وارد خونه مادرم شدیم و مادرم با ذوق کرشمه رو بغل کرد و گفت:

- سلام به فرشته نازنینم

اصلاً حوصله خندیدن نداشتم .. لباسم رو دراوردم و به مادرم گفتم:

- بابا کو...!!؟

مادرم درحالی که لباس بیرون کرشمه رو درمیاورد گفت:

- نمیدونم چش شده ..!!؟ از دیشب عصبی.. امروز هم سرکار نرفته

بدون اینکه چیزی بگم رفتم پشت در اتاق ایستادم.. اب گلوم رو به زور قورت دادم و با لرزش دستام در زدم

- بیا تو

اروم وارد اتاق شدم پدرم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.. اروم گفتم:

- سلام باباجان

پدرم تا صدای من رو شنید از جایش بلند شد و با گامهای بلند سمتم اومد و یه سیلی زیر گوشم خوابوند.. و من همین

طور توشوک بودم.. تا حالا پدرم منو بخاطر چیزی نزده بود.. نکنه من دوباره توهم زدم

ولی سوزش جای سیلی باعث شد تا بفهمم همه چی واقعی

پدرم درحالی که چشماش از عصبانیت قرمز شده بود با فریاد گفت:

- من تو رو اینجور تربیت کردم.. ندیدی اون شوهر بدبختت جلوی من چطور شکست.. حالا میخوای چکار کنی با این

ابرو ریزی

به حالت ناله وار گفت:

من بهت اعتماد داشتم و منو ناامید کردی

تا این حرف رو زد.. قلبم از درد فشرده شد.. دست پدرم رو گرفتم و گفتم:

- بابا جون باور کن اشتباه شده..اون عوضی دروغ میگفت

پدرم با تکون دستش من رو از دستش جدا کرد وگفت:

- هیس..دیگه بسه دروغ..و پشتش رو به من کرد

این یعنی دیگه نمیخوام ببینمت..گمشو بیرون..یاد اون روزی که ارشیدا از ترس خونه ما اومده بود افتادم که گفت ادم بعضی موقع ها نمیتونه بخاطر اشتباهی که کرده..با کسی که دوشش داره

بحث کنه.. تو الان میتونی با پدرت که خیلی دوست داره بحثی کنی..!!؟ اره نمیتونستم و گریه کنان از اتاق بیرون اومدم و مادرم رو پشت در دیدم که فالگوش ایستاده بود

- سرمه چی کار کردی که پدرت مثل شیر نعره میزنه

من اصلاً حوصله توضیح دادن به مادرم رو نداشتم..به سمت کرشمه رفتم و درحالی که لباسش رو تنش میکردم گفتم:

- مامان جان..الان نمیتونن بزار برای بعد توضیح میدم

کرشمه مات داشت به صورت خیس من نگاه میکرد.. دست کرشمه رو گرفتم و به بیرون خونه رفتم.. جای سیلی درد نداشت بیشتر قلبم بخاطر نا امید کردن پدرم از خودم درد داشت

تا اخر شب مثل دیوونه ها بودم کاشکی ارشک میتونست من رو دلداری بده.. ارشک شام نیومد وقتی شام کرشمه رو دادم کرشمه رو بردم داخل اتاقش ورو تخت خوابوندمش..

- مامان برام لالایی میخونی

دستی به موهای مشکیش کشیدم و با لبخند گفتم:

- اره مامانی

لالایی کن بخواب

خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نداری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشمهات بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادکت نخ نداره

نمی رسه به ابر پاره پاره

لالایی کن لالایی کن

مامان تنهات نمی ذاره

دوست داره دوست داره

میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده

به من چشمات میگه

دریا حسوده

اگه سنگ بندازی

تو اب دریا

میاد شیطون با من

به چنگ و دعوا

دیگه ابرا تو رو از من میگیرن

بالای باغچمون بی تو میمیرم

لالایی کن لالایی کن

مامان تنهات نمی ذاره

دوست داره دوست داره

میشینه پای گهواره

وقتی شعر تموم شد چشمام رو باز کردم و دیدم کرشمه خوابش برده ..ومن ناخودآگاه اشک ریخته بودم صدای در ورودی اومد و من از اتاق کرشمه بیرون اومدم ..ارشک با چهره ای خسته بهم نگاه کرد وگفت:

- بیا بریم تو اتاق کارت دارم

دنبال ارشک به اتاق رفتم ..ارشک روی تخت نشست و از من خواست روبرویش بشینم.. من روبرویش نشستم و منتظر جواب سوالا بودم..انگار برام دیگه عادی شده بود

- سرمه خوب به حرفام گوش بکن..همونطور که گفتم دیگه من و تو بهم کاری نداریم ولی میخواستم این مطلب رو بهت بگم فردا دیگه سوال نپرسی.. خودت میدونی من نیازی دارم و از اونجایی دوست ندارم نمی تونم باهات رابطه داشته باشم..من منشی شرکتمون رو صیغه کردم

احساس کردم اشتباه شنیدم با صدای لرزون گفتم:

- چی گفتی ارشک..!!؟

ارشک خیلی راحت به چشمام زل زد وگفت:

منشی شرکتمون رو صیغه کردم

دستام سرد شد..یه لحظه نفهمیدم چی شد که شروع کردم به جیغ کشیدن

- کثافت اشغال هر کاری که خواستی باهام کردی.. چقدر تو پرویی که میای جلوی چشمم میگی زن گرفتی عوضی ارشک شوکه شده به سمتم اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت وگفت:

- سرمه چته..!!؟ الان همسایه ها می ریزن پایین

من با حرص دست ارشک که روی دهنم گذاشته بود رو گاز گرفتم واخ ارشک دراومد

- دختر وحشی چرا این کارا رو میکنی

- خفه شو ارشک من نمیتونم دیگه تحملت کنم..من طلاقم رو میخوام و دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن...دست خودم نبود خیلی بهم فشار اومده بود

در باز شد و کرشمه گریه کنان وارد شد..ارشک تا کرشمه رو دید گفت:

- سرمه ببخشید..اصلاً اشتباه کردم بهت گفتم وبه سمت کرشمه رفت و دستش رو گرفت و از اتاق بیرون رفت

من سریع چمدونم رو برداشتم و لباسای دم دستی سند ازدواج و شناسنامه ام رو برداشتم ..من نمیتونستم وجود یه زن دیگه ای رو تحمل کنم ..دیگه بس بود

به بیرون اتاق رفتم ارشک کرشمه رو بغل کرده بود و داشت ارومشی میکرد..من بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم به سمت در ورودی رفتم ارشک از پشت سرم فریاد زد

-د کدوم گوری میری این موقع شب..

با فریاد گفتم:

- سر قبرم برای خودم گریه کنم عوضی..

میخواست که بهم نزدیک بشه با انگشت اشاره م که به سمتش بردم به تهدید گفتم:

- اگه فقط یه قدم بهم نزدیک بشی..اینقدر جیغ میکشم تا پلیس بیاد..من دیگه اب از سرم گذشته چه یه وجب..چه دو وجب

کرشمه هنوز داشت گریه میکرد..ومن به هیچ چیز اهمیت ندادم و به بیرون از در رفتم..همه همسایه ها فالگوش

ایستاده بودند تا من رو دیدند همه به سمت خونه هاشون فرار کردند..چقدر بدم میومد از این ادمای

فوضول.. سر خیابون سریع یه تاکسی در بست گرفتم..داخل ماشین که شدم صدای ارشک رو از پشت سرم میشنیدم

- سرمه صبر کن..

ماشین راه افتاد و من از شیشه عقب که ارشک میدوید سمت ماشین نگاه میکردم..دیگه همه چیز تموم شد.

مقابل اپارتمان فروش ایستاده بودم ساعت دوازده بود..از زدن زنگ در خونه دو دل بودم

یه نفس عمیق کشیدم و زنگ رو فشردم

بعد از چند دقیقه فروش با صورت خواب الودش درو باز کرد..تا من رو دید انگار خواب از سرش پرید..یه نگاهی به

خودم و چمدونم کرد و با لکنت گفت:

- س..سرمه

من بدون اینکه بزارم بقیه حرفش رو بزنه فروش رو کنار زدم و با عصبانیت گفتم:

- فروش من یه چند روزی مهمونتم..

فروش همانطور پشت سرم راه افتاد وگفت:

- سرمه چی شده..!!! با ارشک به مشکل برخوردی

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و به سمت فروش برگشتم ویه نفس عمیق کشیدم

- فروش تورو خدا..الان سوالی ازم نپرس اینقدر مغزم پر شده که دیگه کشش چیزی رو ندارم فقط بگو کدوم اتاق برم

فرنوش خوب اخلاقم رو میشناخت میدونست وقتی اخلاقم سگی باشه.. پاچه میگیرم بدبخت با دستش به اتاق سمت راست اشاره کرد وگفت:

- میتونی توی این اتاق بخوابی

چمدونم رو برداشتم و لبخندی مصنوعی زدم وگفتم:

- ممنون.. شبت بخیر

وارد اتاق شدم.. اتاق معمولی بود یه تخت یک نفره با روکش سرخابی ویه میز آرایش بود.. چمدونم رو یه گوشه ای رها کردم.. لباسام رو دراوردم.. یه لحظه یاد کرشمه افتادم.. دلم برای بچه م سوخت.. اون چه گناهی

داشت بین ما بزرگترها.. هنوز هیچی نشده بود دلم براش تنگ شد.. به این فکر کردم که الان خوابیده یا بیدار.. نکنه داره هنوز بخاطر من گریه میکنه

نه دیگه من نباید در مورد این چیزا فکر کنم.. مگه فقط من مادر هستم.. ارشک ببین چی کار با تو بکنم

صبح چشمام رو باز کردم.. یه لحظه از تو اتاقی که بودم ترسیدم سریع از جام بلند شدم.. تازه اتفاقیهای دیروز یادم افتاد.. از اتاق بیرون اومدم وفرنوش رو صدا زدم.. ولی انگار کسی نبود.. به اسپزخونه رفتم دیدم فرنوش

برام یادداشت روی یخچال گذاشته

- سرمه جان من رفتم سر کار.. کلید یدکی خونه رو برات گذاشتم تو جا کلیدی.. شب میام

چه دوست خوبی بود این فرنوش.. بعد اینکه یه شیر بیسکویت خوردم.. به سمت موبایلم رفتم.. وقتی روشنش کردم نزدیک سی تا پیامک تماس از دست رفته برام اومد.. همش هم شماره ارشک بوده

حتماً دیشب از ترس اینکه من کجا رو سر میکنم نخوابیده.. حفته اقا ارشک.. حالا میری برای من منشیت رو صیغه میکنی.. عوضی انگار من ادم نیستم نزدیک دوماه همش خون دل خوردم.. الان وقتی رفتم درخواست

طلاق دادم میفهمی.. چطور میخواد ثابت کنه که من بهش خیانت کردم شاهدهی هم نداره.. من هم اون دفترو اتیش زدم.. اگه پای این مسئله رو وسط بکشه خیلی احمق.. با ابروی خودش بازی میکنه

ساعتی دو بود از دادگاه بیرون اومدم.. خیلی خسته شده بودم.. یه ماشین دربست گرفتم تا به خونه فرنوش برم

موبایلم رو از تو کیفم دراوردم... شماره ارشک رو گرفتم به اولین بوق نرسیده صدای عصبانی ارشک رو از اون سمت خط شنیدم

- گدوم گوری هستی سرمه.. فقط دستم بهت برسه میدونم باهات چی کار کنم..!!؟

من با خونسردی تمام گفتم:

- خیالت راحت امروز رفتم دادخواست طلاق دادم..تا تو با اون منشیت بیشتر وقت داشته باشید
- خفه شو سرمه میگم کدوم گوری هستی..
- نترس جای بدی نیستم خونه فروش هستم..الان هم برات ادرشش رو اس ام اس میکنم..من چیزی برای پنهان کردن ندارم
- پیش اون دختره رفتی..سرمه از خر شیطون پایین بیا کرشمه خیلی بیقراری میکنه..الان هم پیش خودمه ..
- ارشک دیگه برام مهم نیست..میدونی که دادگاه تا هفت سالگی حضانت بچه رو به من میده
- سرمه تو فقط حرف خیانت رو شنیدی..داری طلاق میگیری..پس من که من خیانتت رو خط به خط خوندم چی باید بگم ..
- اره ارشک تو خیلی مرد بودی..ولی من نامردم..اولاً که بخاطر کمبودایی که برام گذاشتی این اشتباه رخ داد..بعدش من خیلی تقاص پس دادم..هر کاری دلت خواست با من کردی و من بخاطر اشتباهم همیشه سرم پایین بود..
- سرمه بد تصمیمی داری میگیری..میدونی که خانوادت بفهمند چی میشه..!!؟
- نزدیک خونه فروش شده بودم سریع گفتم:
- ارشک دیگه هیچی برام مهم نیست..میخوای برو به پدر و مادرم بگو..الان هم دارم میرم بدون اینکه خداحافظی کنم..گوشی رو قطع کردم..نیمه سرکشم بد جور انتقام جو، شده بود. از اینکه گفت کرشمه بیقراری میکنه..یه لحظه پشیمون شدم..ولی نباید ضعیف باشم باید تا اخر این راه برم
- شب بود که فروش به خونه اومد..قیافش خیلی خسته بود..من هم شام درست کرده بودم هرچی سرگرم میشدم بهتر بود..
- سلام..میبینم بوهای خوبی از اشپزخونه میاد
- شعله زیر خورشت قیمه رو کم کردم گفتم:
- سلام بابا تو که هیچی تو خونت نداری..!!؟
- فروش درحالی که مانتویش رو درمیآورد گفت:
- باید برم فروشگاه..
- وقتی فروش اسم فروشگاه رو آورد یاد..کرشمه افتادم که چقدر این چرخای فروشگاه رو دوست داشت..ناخودآگاه دلم گرفت..فروش متوجه خیس شدن چشمام شد واومد جلو گفت:

- سرمه..نمیخواهی بگی چی شده...!!؟ تو که به روز بدون کرشمه هم نمیتونی جایی بمونی
 انگار منتظر بودم تا به نفر بگه چی شده ومن خودم رو رها کنم..شروع کردم به گریه کردن..نمیتونستم از اتفاقی که
 برام افتاده حرف بزنم پس موضوع برزو رو گفتم ..حتی نگفتم ارشک چی کار کرده...!!
 اون که قضیه اصلی رو نمیدونه حتماً میخواد بگه دیدی گفتم ارشک بدرد تو نمیخورد ..شما با هم خیلی فرق داشتید..
 از این حرفا
 ولی فروش فقط گوش کرد..ومثل اون لحظه ای که من شونه هاشو میمالیدم..شونه ام رو می مالوند..وقتی حرفام تموم
 شد فروش با لبخند نگاهم کرد وگفت:
 - سرمه نمی خوام نصیحت کنم .چون یکی باید خودم رو نصیحت کنه..ولی به مقدار بیشتر فکراتو بکن..چون ما تو
 ایران زندگی میکنیم ..وزن طلاق گرفته رو به جور دیگه نگاه میکنند
 میتونی با ارشک منطقی صحبت کنی..ومسئله بینتون از بین بره
 این فروش چی میدونست که من چقدر تحمل کردم وخم به ابرو نیوردم ولی..دیگه نمیتونم اینقدر خرد بشم برای
 همین الکی گفتم:
 - فروش جان ..بعضی موقع ها به چیزایی هست که ادم نمیتونه حتی به تو دوستم بگه..ولی بدون من فکر همه این
 چیزا رو کردم.
 برای اینکه دیگه حرفی به وجود نیاد سریع بلند شدم وگفتم:
 - حالا هم بیا داره روده کوچیکه روده بزرگه رو میخوره
 فکر کنم فروش هم فهمید دیگه دوست ندارم در مورد این مسئله حرفی بشنوم
 روز پنج شنبه بود سه روز بود که از کرشمه دور بودم..هر روز عکساشو تو موبایلم میدیدم و می بوسیدمش.. ارشک
 چند مرتبه زنگ زده بود و بیقراری کرشمه رو بهونه کرده بود
 و تقریباً با التماس ازم خواسته بود که بگردم..فروش ازم خواسته بود که به مهمونی هفتگی که با دوستاش به لواسون
 میرفتند بروم ..ولی من اصلاً حوصله نداشتم به جورایی دلم شور میزد..
 به ایینه نگاه کردم صورتم خیلی شکسته شده بود..زیر چشمام گود افتاده بود..تصمیم گرفتم برای اینکه فکری نکنم
 ارایش کنم ..تا به مقدار روحیه ام عوض بشه..موهامو با اتو لخت لخت کردم ..وارایش ملایمی
 کردم..انگار خیلی تاثیر داشت ..چون دیگه اون سرمه خسته نبودم..به جورایی صورتم سرزنده شده بود.. همون لحظه
 موبایلم زنگ خورد شماره ارشک بود..این حالا چی کار داشت دکمه on رو زدم وگفتم

- بله ارشک..دوباره چی شده

همون لحظه ارشک با صدایی که ناراحت بود گفت:

- سرمه ..کرشمه

تا اسم کرشمه اومد..دلیم به هم پیچید با صدایی که از استرس میلرزید گفتم:

- ارشک کرشمه..چی..!!؟

- سرمه پرستار کرشمه ..امروز میبرش ..پارک حواسش پرت میشه و کرشمه گم میشه

انگار باورم نشده بود گفتم:

- ارشک اگه میخوای این مسئله رو بگی من برگردم..خیلی فکر احمقانه ای کردی چون اگه یه درصد برمیگشتم دیگه بر نمی گردم..

ارشک با صدای عصبانی فریاد زد

- خفه شو سرمه..داری برای خودت چی میگی..!!؟ دارم میگم کرشمه گم شده ..این مسئله ای نیست که باهات شوخی کنم

از صدای عصبانیش فهمیدم که واقعاً این اتفاق افتاده ...در حالی که بغض بدی گلویم رو گرفته بود گفتم:

- ارشک..تو رو خدا بگو کجایی..!!؟ الان بیا دنبالم..تو رو خدا بیا

- دارم میام زود لباسات رو بپوش..دارم میرسم به اونجا

گوشی رو قطع کردم ..هراسون به اتاق رفتم و دم دست ترین مانتوم رو پوشیدم..وشالم رو سرم کردم..انگار داشتند..قلبم رو فشار میدادند..هنوز باورم نمیشد که کرشمه ام گم شده..

حالا باید چی کار کنم..!!؟ یعنی بچم کجاست..!!؟

حتی منتظر اسانسور نشدم ..سریع از پله ها پایین رفتم.. به بیرون خونه رفتم و ماشین ارشک رو کنار خونه دیدم..با عجله به سمتش رفتم ..دیدم ارشک سرش رو روی فرمون گذاشته..درو باز کردم ونشستم..تازه

بغضم ترکید وگفتم:

- ارشک تو رو خدا برو تو اون پارک..الان بچم داره از ترس گریه میکنه

ارشک به قیافه م نگاه کرد و گفت:

- داشتی جایی میرفتی..!!؟

ارشک به قیافه م نگاه کرد و گفت:

- داشتی جایی میرفتی...!!؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- الان وقت این حرفاست..بچم..تو. خیابونا سرگردونه تو داری میگی

ارشک با عصبانیت وسط حرفم پرید و گفت:

- بچه منم هست..اینقدر بچم..بچم نکن..تموم پارک و سه مرتبه زیر رو کردم..

- این پرستار عوضی سرش کجا گرم بوده..که حواسش به بچه نبوده..

ارشک ماشین رو روشن کرد و گفت:

- نمیدونم..اینا همش بخاطر شماسست سرکار خانم..

با شدت زدم رو داشبرد ماشین و گفتم:

- ارشک تقصیر خودت رو گردن من ننداز..این تو بودی یه زنیکه نمیدونم سر گوشش کجا می جنبه رو استخدام

کردی تا خودت بری پی منشی بازی

ارشک با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت:

- سرمه برو دعا کن بچم پیدا بشه..وگرنه خودت که هیچی خاندانت رو نابود میکنم

تا این حرف رو زد..دلدم بد جور شور افتاد.. با خودم فکر کردم نکنه یه نفر بچم رو دزدیده باشه.. حالا وقت دعوا

نبود..دل تو دلتم نبود..فقط اون لحظه از خدا خواستم تا دوباره کرشمه م رو ببینم..حتی با این مسئله ارشک هم کنار

میام..برای من فقط کرشمه مهم.

کنار پارک ارشک ماشین رو پارک کرد..من هراسون از ماشین پیاده شدم..و به داخل پارک رفتم..از همه ادما..سوال

میکردم..ونشونه های ظاهری کرشمه رو میدادم..

داشتم از یه خانومی که بغلش یه بچه بود سوال میکردم که از پشت دستم کشیده شد..برگشتم دیدم ارشک

- سرمه بیا از طرف کلانتری زنگ زدند و با مشخصاتی که از کرشمه به اونا دادم.. گفتند یه خانومی پیداش کرده و

بردنش بیمارستان

پاهام سست شدند..انگار زیر پام خالی شد و من نشستم روی زمین..نکنه بچم تصادف کرده باشه..با صدای بلند گفتم:

- یا امام رضا بچم

ارشک زیر بازو هام رو گرفت وگفت:

- سرمه ..پاشو کرشمه حالش خوبه بیا بریم بیمارستان ..تو راه برات تعریف میکنم وقتی فهمیدم که گفتند حالش خوبه انگار نیرو گرفتم از جام بلند شدم..ومثل دیوونه ها به سمت ماشین رفتم..تا خود بیمارستان فقط خدا رو شکر میکردم..اونجور که به ارشک گفته بودند
یه خانومی کرشمه رو تو خیابون پیدا میکنه وبه بیمارستان میاردهتش..هنوز نمیدونم چه اتفاقی برای کرشمه افتاده بود به بیمارستان رسیدیم.. به سمت داخل دویدم..

همین جور مستقیم میرفتم..اصلاً مغزم کار نمیکرد..فقط میخواستم کرشمه م رو ببینم.. از پشت ارشک دستم رو گرفت:

- کجا داری میری...!! باید بریم طبقه دوم بخش کودکان

سراسیمه از پله ها بالا میرفتم..مردم یه جورایی بهمون نگاه میکردند..ولی من فقط کرشمه دخترم برام مهم بود..هرچی میخواستند فکر کنند برام مهم نبود. به اتاق که شماره 222 بود رسیدیم ..درو باز کردم..و کرشمه رو روی تخت درحالی که یه دستش رو گچ گرفته بودند..از دیدنش انگار روح به بدنم اومد به سمتش رفتم و شروع کردم به بوسیدن صورت کتیفش که بخاطرالودگی و گریه سیاه شده بود.

- دختر خوشگلم الهی مامان بمیره که تو تنها تو خیابون سرگردون بودی..داشتهی درد میکشیدی

ارشک هم اونطرف من ایستاده بود..وداشت با اشک ذوق موهای کرشمه رو نوازش میکرد و زیر لب زمزمه کرد

- خدایا شکر..

انگار ارام بخش ترین امپول رو بهم تزریق کرده بودند..سرم رو بالا کردم وگفتم:

- ارشک اون خانومی که کرشمه رو آورده بیمارستان کجاست...!!؟

- ارشک به صورتم خیره شد وگفت:

- تو برو دست صورتت رو بشور اینجوری شبیه خون اشاما شدی..من میرم ببینم کجاست..!!؟

به داخل دستشویی که رفتم دیدم ارشک راست میگه ..تموم صورتم بخاطر گریه سیاه شده بود..یه لحظه از خودم خندم گرفت. بدبخت مردم حق داشتند منو اینجوری نگاه میکردند.

با هزار بدبختی صورتم رو شستم..و از دستشویی بیرون رفتم ..کرشمه هنوز خواب بود..رفتم بوسه ای به گوش زدم وگفتم:

- الهی مامان قربون چشمای خوشگلت بره که ..پف کرده

از اتاق بیرون رفتم .. وارشک با یه خانوم جوونی دیدم.. به سمتشون رفتم.. ارشک با اشاره دست گفت:

- سرمه ایشون خانوم سیفی همون خانومی که دخترمون رو پیدا کردند و آوردند اینجا.

ناخواسته اون خانوم رو بغل کردم و گفتم:

- نمیدونم با چه زبونی از شما تشکر کنم.. برای اینکه دخترم رو نجات دادید ممنونم..

سیفی یه لبخند مهربانه ای زد و گفت:

- خانوم این چه حرفیه.. من داشتم تو پیاده رو راه میرفتم که صدای بچه ای رو که داشت با گریه میگفت مامان.. رو شنیدم. وقتی برگشتم سمتش.. دیدم یه دختر خوشگل که دستش رو گرفته ..وداره گریه میکنه

نشستم روی زانوم وبهش گفتم:

- عزیزم چی شده..!!؟

دختر شما هم با گریه فقط مامان میگفت..اون جور که دیدمش حدس زدم گم شده ..دیدم دستش زخمی شده..تا اومدم ببینم چی شده..!!؟ دیدم جیغ زد..فهمیدم که دستش یا در رفته یا شکسته.. سریع به بیمارستان اوردمش

الهی مادرت بمیره که چقدر ترسیده بودی..!!؟من داشتم سرخوش به خودم میرسیدم.

- خدا ان شالله هر چی از خدا بخوای بهتون بده..واقعاً ممنونم

ارشک بهم نگاه کرد و گفت:

-سرمه من برم این خانوم رو به خونشون برسونم

سیفی همون لحظه گفت:

- نه نمیخواد با اژانس میرم

من دستش رو گرفتم و گفتم:

- این چه حرفی..ما بیشتر از اینا به گردن شما حق داریم ..بذار ارشک شما رو برسونه

وقتی دید اصرار میکنیم ..سیفی هم قبول کرد ..و با ارشک راهی شد

کنار کرشمه نشسته بودم.. ومنتظر بودم تا بهوش بیاد.. سرم به شدت گیج میرفت.. فکر کنم به خاطر استرس فشارم افتاده بود.. صدای ناله ضعیفی از کرشمه بلند شد..فهمیدم بیدار شده

- کرشمه جون..دخترم.. بیدار شدی..مامان جان

کرشمه چشماشو اروم باز کرد و بهم نگاه کرد..انگار باورش نمیشد منم..بعد از چند ثانیه که فهمید من خودم هستم لبخندی به لباش اومد و گفت:

- مامانی..اومدی

و با دستای کوچیکش دستم رو گرفت و گفت:

- مامان..تو رو خدا دیگه من رو تنها نذار..قول میدم صبحونه ام رو کامل بخورم..زیاد هم جلوی تلوزیون نرم

خدایا ... دخترم فکر میکرد بخاطر تنبیه اون ..ترکش کردم..خوب بیشتر موقع ها حرفم رو گوش نمیداد میگفتم دیگه مامان میره ..کرشمه رو تنها میذاره..

دستش که سرم وصل بود رو بوسیدم و گفتم:

- الهی قربونت بره مامان..مامان دیگه تنهات نمیذاره

و درحالی که موهاش رو نوازش کردم گفتم:

- تو هم باید قول بدی که بدون اینکه به کسی چیزی بگی .. نذاری بری میدونی مامان چقدر غصه خورد تا پیدات کرد

با چشمای مشکیش بهم نگاه کرد و در حالی که ابروهاش رو داد بالا گفت:

- اخیه میخواستم پیام ..دنبال تو ..اومدم از پله های پارک پیام پایین..پام لیز خورد افتادم زمین.. دستم درد گرفت

-سلام به دختر بابا.. ببین بابا برات چی گرفته

من و کرشمه به ارشک که تو دستش ایمیوه و پاستیل بود نگاه کردیم.. کرشمه خندید و گفت:

- بابا یی دیدی مامان رو پیدا کردم.. دیگه تو هم غصه نمی خوری همش به عکسای عروسی نگاه کنی

با ناباوری داشتم به ارشک نگاه میکردم..یعنی واقعاً دلش برام اینقدر تنگ بوده ..؟؟!!

ارشک با خنده به سمت کرشمه اومد و بوسی به گونه ش زد و گفت:

- ای شیطون.. حالا داری چقولی من و به مامانت میکنی..؟؟!! و شروع کرد به بوسیدن پیاپی کرشمه

خیلی وقت بود اینطور ..دورهم نبودیم و نخندیدیم.. چقدر قشنگ بود این آرامش در کنار همدیگه..همون شب کرشمه

رو مرخص کردند ..و با ارشک به خونه اومدیم..کرشمه که توی ماشین خوابش برده بود .. ارشک

اهسته بغلش کرد و به اتاقش برد..این عادت همیشگیش بود..هر وقت سوار ماشین میشیم خوابش می بره..موقعی که

بچه بود هر وقت نمی خوابید و یا گریه میکرد یا خودم یا ارشک سوار ماشین می شدیم تا کرشمه بخوابه.

اروم بوسه ای به پیشونیش زدم و از جام بلند شدم..ارشک به اهستگی گفت:

- سرمه بیا تو اتاق .. کارت دارم

من با سر تایید کردم .. شب خواب اتاق کرشمه رو روشن کردم .. ووبرق اتاقش رو خاموش .. واز اتاق بیرون رفتم
فکرم دراین بود که به ارشک چی بگم..!!؟ وارد اتاق مشترکمون که چند وقت بود غیر مشترک شده بود شدم.. ارشک
روی تخت نشست بود و به زمین خیره شده بود.. انگار داشت فکر میکرد

مقابلش روی تخت نشستم و صدام رو صاف کردم تا متوجه من بشه.. ارشک سریع سرش بالا آورد و به چشمام نگاه
کرد

- سرمه .. میخواستم به چیزی بگم.. بذار حرفام اول تموم بشه بعد تو جوابت رو بگو.. اول از همه باید بگم .. فکرم خیلی
بچگانه بود..

با چشمام ازش سوال کردم که کدوم فکر.. لبخند کوتاهی زد وگفت:

- همون که بهت گفتم منشییم رو صیغه کردم.. من فقط میخواستم به جورایی ناراحتت کنم چون سر قضیه
نامزدی.. خیلی عصبانی بودم.. اگه باور نداری میتونی بیایی منشی شرکتمون رو ببینی
منشی شرکتمون سنش بالاتر از منه.. بعد هم متاهل هست..

تا اومدم اعتراضی بکنم دستش رو بالا آورد و گفت:

- گفتم تا آخر حرفام صبر کن

من هم مجبور شدم صبر کنم.. چقدر این بشر بدجنس بود.. من داشتم سر این قضیه طلاقم رو میگرفتم .. تازه

- میدونم خیلی عصبانی شدی.. خیلی بهت برخورد.. من ازت معذرت میخوام .. امروز که کرشمه گم شده بود.. با خودم
عهد کردم که اگر دخترم پیداش بشه..

همه چیز رو اعتراف کنم.. وسیعی کنم زندگیمون رو سر سامون بدم .. میدونی برام چقدر دیوونه کننده بود
خیانتت.. میدونی شبها همش خواب میبینم داری با یه نفر میخندی و ..

اما الان میخوام تموم اون فکرای بد رو از ذهنم خارج کنم.. خودت میدونی که به این اسونی ها نیست.. تا ببخشم
زمان می بره .. یک هفته.. یک ماه .. یا حتی چند سال ..

نمیدونم ولی واقعاً از این وضعیت زندگیمون خسته شدم.. اما تو هم باید بهم کمک کنی تا بتونم بهت دوباره اطمینان
کنم.. چون اون دیوار اعتماد رو شکستی و بیرون کردی.. تا پیام این دیوار رو بسازم تنهایی
خیلی طول میکشه.. پس باید یه چند وقتی باهام راه بیایی.. یه نفس عمیقی کشید وگفت:

- خوب حالا همه حرفام رو بهت زدم.. حالا میتونی جوابم رو بدی

با مشت زدم روی بازوش و گفتم:

-عوضی.. میدونستی با این فکر مسخره ات .. چقدر عصبی شدم..

ارشک در حالی که داشت بازوش رو میمالید گفت:

- اوخ.. سرمه.. این چند روز که خونه نبودى چقدر دستت سنگین شده..!!؟

-اره .. اینی که بهت زدم تازه نصف خشمم روت ریختم..

چقدر خوب بود که ارشک بهم دروغ گفته بود.. الان احساس بهتری داشتم .. از اینکه من رو داشت و کسی دیگه ای جای من نبود به ارشک نگاه کردم

- خوب باید بهت بگم.. میدونم من اشتباهای زیادی کردم.. ولی باور کن چند سال هست که بدون انجام دادن اشتباهی دارم زندگی میکنم.. منم سختی کشیدم .. ما اینقدر خودخواه شدیم که پاک یادمون رفت

این بین کرشمه دخترمون هست و داریم بهش لطمه میزنیم.. میدونی این چند وقت اخیر چقدر عصبی بود.. یادمه تموم عروسکاشون رو با ماژیک خط خطی میکردو لباساشون رو پاره.. ارشک به خدا من دوست دارم

و نمیخوام اذیتت کنم.. بیا بریم پیش یه مشاوره تا بتونیم باهم زندگی ارومی رو بسازیم

ارشک درحالی که خمیازه میکشید گفت:

- حالا بیا فعلاً بخوابیم .. که امروز خیلی خسته شدم.. الان نیاز به خواب اسوده دارم.. در ضمن .. شما هم میایی پیشم میخوابی.. با دور شدن از همدیگه .. بیشتر از هم دور میشیم

باورم نمیشه.. این ارشک بود که میخواست پیشش باشم .. حتماً دلش برام خیلی تنگ شده بوده که ازم میخواست که کنارش بخوابم.. خدا یا شکر ت .. خدا یا ممنون بخاطر اینکه .. نداشتی زندگیم از هم بیاشه.. زندگیم به مو

رسید.. ولی پاره نشد

از فردای آن روز .. زندگیم رنگ بویی تازه گرفت.. ارشک با لبخند و خداحافظی از خونه بیرون رفت .. این یعنی زندگی دوباره.. من و ارشک به مشاوره رفتیم و هر کدممون جدا ویزیت میشدیم

ارشک هر روز بهم نزدیکتر میشد.. هنوز نتونستیم باهم رابطه ای برقرار کنیم.. مشاورش ازم خواسته بود که اهسته اهسته جلو برم.. چون تو ذهن ارشک همه اون اتفاقا نقش بسته بود.. کرشمه هر روز شادابتر میشد.

حتی پدر مادراهایمان هم فهمیده بودند که زندگیمون .. بهتر از قبل شده

یک روز که داشتم به کرشمه صبحانه میدادم .. تلفنم زنگ خورد.. شماره ارشک روش افتاده بود... با لبخند گفتم:

- سلام ارشک جان

صدای سرحال ارشک از آن سوی گوشی اومد

- سلام خانوم .

- چیه ..انگار خیلی خوشحالی..!!؟

-اره.. سرمه امروز اینترنتی برای دو روز دیگه بیلپت کیش رو گرفتم ..تا سه نفری یه استراحت به خودمون بدیم و هم تفریح کنیم

با خوشحالی زدم رو میز وگفتم:

- جون من ارشک راست میگی..!!؟

کرشمه بد بخت همینجور مبهوت داشت منو نگاه میکرد..انگار بخاطر ضربه زدن به میز ترسیده بود..سریع خودم رو جم جور کردم وگفتم:

- ممنونم ارشک..امشب زود بیا تا باهم دربارش صحبت کنیم..وقتی گوشی رو قطع کردم ..به سمت کرشمه که بغض کرده بود رفتم وگفتم:

- چی شده مامان جان..اینجوری بغض کردی..بوسیدمش ..بخشید مامانی از خوشحالی زدم روی میز..کرشمه اروم اروم از بغض در اومد و بهم خندید.. خدایا این لبخند دخترم ارامش بخش ترین چیز دنیا بود

تصمیم گرفتم تا به خودم یه تغییراتی بدم ..برای همین کرشمه رو حاضر کردم و به سمت خونه مادرم رفتم.. کرشمه و خونه مادرم گذاشتم و خودم به سمت ارایشگاهی که همیشه میرفتم رفتم.

از نرگس جون خواستم موهام رو خورد کنه و رنگ بلوطی بزاره.. وقتی که کار موهام تموم شد قیافم خیلی تغییر کرده بود..مطمئن بودم ارشک هم خوشش میاد به خونه مادرم رفتم تا کرشمه رو بردارم

از نرگس جون خواستم موهام رو خورد کنه و رنگ بلوطی بزاره.. وقتی که کار موهام تموم شد قیافم خیلی تغییر کرده بود..مطمئن بودم ارشک هم خوشش میاد به خونه مادرم رفتم تا کرشمه رو بردارم

مادرم تا من رو دید با خوشحالی گفت:

- وای سرمه چقدر تغییر کردی مادر جان..این چند وقت اصلاً به خودت نمیرسیدی..چقدر خوب شد...اخیش ادم روحیش عوض میشه

کرشمه خندون دست به موهام کشید وگفت:

- مامان چه خوشگل شدی

با خنده صورتش رو بوسیدم وگفتم:

- الهی قربون دختر قشنگم برم که زود میفهمه..

درحالی که کفشای کرشمه رو پاش میکردم به مادرم گفتم:

- اره خودمم روحیه ام شاد شد.. از اون مدل خسته شده بودم

- اره عزیزم.. خوب کاری کردی.. من مونده بودم که این چند وقت چرا به خودت نمی رسیدی.. شوهرت جوون باید به خودت برسی

چشمکی به مادرم زدم و گفتم:

- اره مامان جان.. بابا هم جوون اینقدر به خودت میرسی

مادرم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- خوب.. دیگه اینقدر پرو نشو زشته جلوی بچه

مادر ما رو باش تا الان داشت جلوی بچه حرف میزد.. نوبت به ما رسید زشته بوسه ای ابدار به گونه اش زدم و گفتم:

- الهی قربون خجالت برم.. که مثل دخترای چهارده ساله سرخ و سفید میشی

مادرم با غر گفت:

- اه سرمه این عادت زشتت رو هنوز ترک نکردی.. بابا تو دیگه مادر شدی

با پروویی به چشمش زل زدم و گفتم:

- چیه..؟! مگه مادر بشم.. نباید ماچت کنم.

مادرم با دستش داشت روی صورتش رو پاک میکرد

- امون از دست خیره سریت برو دختر.. برو الان شوهرت میاد شام نداری.

یاد شام افتادم و اروم زدم به سرم و گفتم:

- وای شام

خودم رو سریع به خونه رسوندم.. تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم چون هم ارشک و هم کرشمه دوست داشتند.. دیگه نزدیکای اومدن ارشک بود.. پیرهن تا زانوی قرمزی پوشیدم.. از عمداً قرمز رو انتخاب کردم کهنه چشم بیام.

یه ارایش ملایمی هم کرده بودم.. کرشمه تا من رو دید خواست تا اونم پیرهن قرمز بپوشه.. از دست بچه های این زمونه هووی ادم میشن.. هر چی که بخری یا بیوشی اونها هم میخوان همون کار رو بکنند.

تقریباً تیپمون شبیه هم شده بود.. صدای باز شدن در اومد.. کرشمه به سمت در دوید و خودش رو تو بغل ارشک انداخت .. ارشک با لبخند بوسیدش و گفت:

- اوه ببین پرنسس چقدر خوشگل شده.. خانم به ما افتخار اشنایی میدی...!!؟

کرشمه هم با چشم ابرو عشوه ای اومد وگفت:

- نخیرم .. تو خودت زن داری .. من میخوام با شاهزاده ازدواج کنم.

من و ارشک داشتیم با چشمای حدقه زده به بیرون به کرشمه نگاه میکردیم..نمیدونم این حرفا رو از کجا یاد گرفته بود...!!؟

- سلام ارشک جان

ارشک به من نگاه کردو انگار جا خورد چشماش مثل قدیم شیطون شد و به کرشمه نگاه کرد وگفت:

- اره عزیزم ..من یه زن خوشگل دارم.. تو برو با همون پرنسیت ازدواج کن

من خندیدم واز پشت کت ارشک رو از تنش بیرون اوردم ..وقتی کرشمه ازمون دور شد ارشک اروم در گوشم زمزمه کرد.

- چه خوشگل شدی خانومی.

نمی دونم چرا بخاطر حرفش خجالت کشیدم ..چون چند وقتی بود که ارشک باهام سرد رفتار میکرد..چقدر دلم برای این خانومی گفتنش تنگ شده بود به سمت اشپزخونه رفتم وگفتم:

- ارشک جان شما برو دستات رو بشور.. کرشمه مامانی تو هم اون تلویزیون رو خاموش کن که موقع شام هست.

سر میز شام نشسته بودیم ..مثل همون قدیما.. اروم زیر میز به تخته زدم ..که خودم خودمون رو چشم نزنم..ارشک در حالی که با اشتها غذا میخورد گفت:

- سرمه .. این چند وقت نه مسافرتی رفتیم نه تفریحی داشتیم.. مشاورم هم تاکید کرده بود که حتماً یه سفر بریم ..من هم کیش رو انتخاب کردم ..چون ماه عسلمون هم اونجا رفتیم و با هم خاطره های خوبی داریم

یاد قدیم افتادم..اره به جز حالت تهوع های من خیلی خوش گذشت .

از اتاق کرشمه بیرون اومدم ..استرس خواستی داشتم.. حتی برای اولین بار اینقدر استرس نداشتم..داخل دستشویی شدم ..ومسواک زدم ..به صورتم نگاه کردم ناخوداگاه لبخند زدم ..خدایا شکرت که میتونم لبخند بزنم

چند وقت بود که لبخند زدن رو یادم رفته بود..داخل اتاق شدم ..یه حس خاصی داشتم مثل دخترایی که بار اولشون که میخواند با شوهرشون باشند

ارشک روی تخت دراز کشیده بود و چراغ خواب رو زده بود.. من رو دید و با دست به کنارش گفت:

- خانومم بیا که خیلی دلم برات تنگ شده

صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم..چشمام رو باز کردم و از صدای شرشر آب فهمیدم ارشک بیدار شده و حمام هست..از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه رفتم..کتری رو روی گاز گذاشتم

و خودم هم به دستشویی رفتم.. وقتی داشتم دست صوراتم رو می شستم..یاد دیشب و نجوهای عاشقانه ارشک افتادم..ناخوداگاه از خودم خجالت کشیدم و با حوله رویم رو پوشوندم.. چقدر احساس خوبی داشتم

یواش حوله رو کنار زدم و به خودم نگاه کردم ..چشمام برق خاصی گرفته بود.. با انرژی کامل از دستشویی بیرون اومدم..صدای ارشک رو شنیدم که داشت با موبایلش صحبت میکرد

- کی این اتفاق افتاد.. چرا زودتر بهم زنگ نزدیک ..الان کدوم بیمارستانید.. باشه الان میام

اسم بیمارستان رو که شنیدم ناخوداگاه دلم شور افتاد و گفتم:

- ارشک چی شده..!!؟

ارشک در حالی که با عجله داشت لباسهایش رو میپوشید گفت:

- ساعت پنج صبح اقا جون قلبش میگیره.. اورژانس میاد میبرتش بیمارستان..الان سی سی یو هست.

دلم به شور افتاد.. که نکنه برای اقا جون اتفاقی بیفته..حالا که رابطه من و ارشک پر رنگ تر شده..نباید این اتفاق می افتاد..تازه ارشک داشت روحیه میگرفت.. خدایا تو رو به اون عظمت نذار اتفاق بدی بی افته

- باشه ارشک تو برو من کرشمه رو میذارم خونه مامان اینا و میام اونجا

ارشک کفشهایش رو پوشید و در رو باز کرد و گفت:

- باشه زود بیا .. چشمات اشکی شد سرمه تو رو خدا دعا کن

وقتی ارشک رفت داخل اتاق کرشمه ..واروم کرشمه رو بیدار کردم

- کرشمه..دخترم بلند شو میخوام بریم خونه مامانی

کرشمه اروم چشمات رو باز کرد و گفت:

- ساره هم میاد..!!؟

اونقدر استرس داشتم که به دروغ گفتم :

-اره مامان جون زود باش بیا لباسات رو بپوش

لباسای کرشمه رو پوشوندم.. و خودم هم سریع حاضر شدم ..با آژانس به خونه مادرم رفتم.. وارد حیاط شدیم مادرم به بیرون اومد تا چهره پریشون من رو دید گفت:

- سرمه چی شده این وقت صبح..!!؟

دست کرشمه رو ول کردم وبه مادرم نگاه کردم..همون لحظه پدرم بیرون اومد و با نگاهش ازم همین سوال رو پرسید

- هیچی..اقاجون ارشک صبح سخته کرده..الان بیمارستان

پدر و مادرم هم هول شدند پدرمبهم نگاه کرد و گفت:

- وایسا لباسام رو بپوشم من بیام

با اشاره دستم گفتم:

- نه بابا جان.. اونجا همه هستیم خیلی شلوغ..بذار ان شالله که خوب شد..شما بیایید ملاقات..

با عجله از پله ها پایین رفتم و گفتم:

- فقط تو رو خدا برایش دعا کنید

توی راه به ارشک زنگ زدم..بعد از چند تا بوق برداشت ..من قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- ارشک حال اقا جون چطوره

ارشک با صدایی ارش بخش گفت:

- سرمه خدا رو شکر خطر رفع شد..اقا جون به هوش اومد

این رو گفت انگار به من جون دوباره دادند..با صدای بلند گفتم:

- ارشک جون من راست میگی..خدا رو شکر

-اره سرمه..خدا خیلی بهمون رحم کرد بیا بیمارستان..میام دنبالت.. ساعت هشت صبح بود..ترافیک سنگینی

بود..توی دلم همش خدا رو شکر میکردم که بهمون رحم کرد

ساعت یک ربع به نه بود که به بیمارستان رسیدم به ارشک زنگ زدم ..و ازش ادرس بخش رو پرسیدم..فشارم پایین

افتاده بود..چشمام سیاهی میرفت..یک لحظه نزدیک بود بی افتم.. یه پنج دقیقه ای روی نیمکتی که

توی حیاط بیمارستان بود نشستم.. تا یه مقدار اروم بشم..سر گیجه ام که بهتر شد از جام بلند شدم و به سمت بوفه

راه افتادم تا یه شکلاتی بگیرم و از این حال در بیام

یه بسته شکلات گرفتم و یک تکه رو خورم.. انگار جلوی ضعفم رو گرفت.. برگشتم برم.. روبروم از چیزی که میدیم مبهوت شدم.. اون هم بهم خیره شده بود..

اره خودش بود با اینکه لاغر اندام.. و سرش رو طاس کرده بود هنوز میتونستم قیافه اش رو تشخیص بدم.. لرزی به بدنم افتاد.. انگار همون اتفاقات جلوی چشمم زنده شد.. برگشتم و با قدمهای بلند راه افتادم
- سارا.. خودتی.. سارا وایسا

قدمهام رو تند تر کردم.. قلبم تند تند میزد.. نفسم تو سینم حبس شده بود

- سارا.. وایسا باهات حرف دارم.. سارا میدونی چقدر دنبالت گشتم..

از ترسم به سمت قسمت پشت بیمارستان که خلوت بود صدای موبایلم بلند شد.. به صفحه موبایلم نگاه کردم.. شماره ارشک بود.. استرسم بیشتر شد.. نمیتونستم جوابش رو بدم..

از پشت استینم رو کشیدگفت:

- سارا وایسا.. به خدا کاریت ندارم.. نفسم برید

برگشتم به سمتش دیدم خم شده و داره نفس نفس میزنه.. استینم رو کشیدم تا برم.. ولی محکم گرفته بود..

- برو.. عوضی از زندگیم چی میخوای.. تو که انتقامت رو گرفتی..

در حال کشیدن استین مانتم بودم

همون لحظه از پشت سرش ارشک رو دیدم با اخم به استینم که تو دستاش بود نگاه کرد

یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد.. و دیگه نمی تپید.. با چشمای گشاد شده بهش زل زده بودم و اون هم با اخم بهم نگاه میکرد.. با دسش استینم رو از چنگال ارسلان بیرون کشید ارسلان هم با بهت به ارشک نگاه کرد

ارشک یقه ارسلان رو گرفت و به دیوار کوبید و گفت:

- عوضی.. برای چی مزاحم زلم شدی

من همون جور توی جام خشکم زده بودو ترسیده بودم

با صدای بلند ارشک فریاد زد

- اشغال از زندگی ما چی میخوای..!! ارسلان همون جور به ارشک نگاه میکرد

ارشک عصبی شد و با مشت به چون ارسلان زد و ارسلان به زمین افتاد

من از شوک در اومدم و به سمت ارشک رفتم و دستش رو گرفتم و با گریه گفتم:

- ارشک .. تو رو خدا ول کن.. ارشک به خدا من کاری نداشتم

ارسلان سرش رو پایین انداخته بود و بلاخره به حرف اومد

- اومدم پیام ازت معذرت خواهی کنم.. اومدم پیام بگم که سارا من رو ببخشه.. تا به مقدار از مجازاتم کمتر بشه

ارشک دستش رو از دستم کشید و به سمتش حمله کرد و گلوی ارسلان رو گرفت.. انگار میخواست بکشش.. من به سمت ارشک رفتم تا مانعش بشم

- ارشک.. ارشک تو رو خدا ولش کن

انگار ارشک هیچی نمی شنید.. چشمای ارسلان به خاطر فشار گلویش گشاد شده بود

- ارشک جون کرشمه ولش کن

ارشک تا اسم کرشمه رو شنید به خودش اومد و دستاش رو از دور گردن ارسلان ول کرد.. ارسلان پشت سر هم سرفه میکرد.. و به زور گفت:

- به خدا من رو بکشی بهتر.. اینجوری روزی چند مرتبه میمیرم و زنده میشم.. من سرطان دارم این تومور لعنتی هر روز داره من رو ضعیف و ضعیف تر میکنه..

به سمت پاهای ارشک رفت و پاش افتاد..

- میدونم دارم تقاص کاری که کردم رو میدم.. تو رو خدا من رو ببخشید.. حداقل بذارید اون دنیا با ارامش داشته باشم

همینه که میگن چوب خدا صدا نداره.. یه جورایی دلم خنک شد.. احساس کردم تموم انتقامم رو خدا ازش گرفت.. اشکام پشت سر هم روونه صورتم شد

ارشک با پا ارسلان رو پرت کرد به اون طرف و گفت:

- تو با کاری که با زن و زندگی من کردی همون بهتر اون دنیا هم زجر بکشی.. هیچ وقت نمیبخشمت.. دستم و گرفت و من رو با خودش برد

انگار زبونم بند اومده بود.. یفکر کنم دوباره اون روزای تلخ شروع بشه.. حتی روزای خوشم به دو ماه نکشید.. وقتی دور تر شدیم ارشک دستم رو ول کردپشتش به من بود.. دستاش رو به پهلو زده بود و یه نفس عمیقی کشید انگار داشت خودش رو کنترل میکرد کنارمون یه نیمکت بود.. ارشک روی نیمکت نشست و به من که نگاه کرد و گفت:

- بشین

با ترس روی نیمکت نشستم.. و خودم رو برای سرزتشیهای ارشک آماده کردم

ارشک چند لحظه به جلوش خیره شد.. به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.. انگار من نفس کم آورده بودم.. هنوز اتفاقی که الان افتاد رو باور نداشتم.. مثل یه کابوس بود

ارشک دستم رو گرفت و گفت:

- سرمه ..یه نفس عمیق بکش.. من از این حرف تعجب کردم.. به چشمات نگاه کردم.. اثری از خشم نبود.. مهربون بود.. مثل دیشب

یه نفس عمیق از تمام وجودم کشیدم و به بیرون دادم.. یه لحظه تمام استرس و ترس از تمام وجودم رفت

ارشک درحالی که با لبخند بهم نگاه میکرد گفت:

- تو رو خدا رنگ روش رو.. انگار عزرائیل دیده.. عزیزم تازه میخوام بریم کیش.. من این همه پول خرج کردم..

باورم نمیشد.. این ارشک باشه .. چقدر خوب بود که نمیخواست درباره این اتفاق صحبت کنه.. نا خودآگاه از حرفاش لبخندی به لبانم اومد

ارشک دستم رو فشرد و گفت:

- اهان.. حالا شد.. میدونم ترسیدی.. اما نترس.. بدون من همیشه کنارتم .. و ازت حمایت میکنم.. نصف این اتفاقات بخاطر من افتاد.. به خاطر بی توجهی من بود.. نمیخوام کارت رو توجیه کنم.. ولی فهمیدم که من هم تو این قضیه نقش داشتم.. و

تو هم خیلی آسیب دیدی و تنهایی همه ی اون اتفاقات رو بدوش کشیدی... شاید اگر عاشقت نبودم طلاق

میدادم.. ولی من عاشق خانواده م هستم.. خودت میدونی چیز کمی برای من هم نبود.. من هم مثل تو آسیب دیدم.. ولی

میخوام از این به بعد تو گذشته زندگی نکنم و گذشته رو به فراموشی بسپارم.. الان یه دختر دارم.. و باید هم فکر اون

باشم با جنگ و دعوا نه تنها به خودمون بلکه به اون هم لطمه میزنم دارم .. تمام سعیم رو میکنم تا بتونم زندگیم رو از

نو بسازم.. خودت دیدی خدا انتقام من و تو رو از اون عوضی گرفت واقعاً این حرف درسته که دنیا دار مکافات

خدایا .. یعنی دارم خواب میبینم .. مردم داره از من حمایت میکنه.. نوازشم میکنه.. یعنی دیگه بحثی نمیکنه.. خدایا برای

همه چیز ممنونم

ارشک به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- اوه اوه.. زود باش بلند شو که مامان اینا منتظر تو هستند

دستش رو کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

- ارشک یعنی باهام دعوا نمیکنی

ارشک به صورتم نگاه کرد و لبخندی به لبهاش اومد انگشتاش رو لای انگشتم گذاشت و گفت:

- نه سرمه خودم همه چیز رو دیدم..می دونم تو تقصیری نداشتی..حالا هم دیگه نمیخوام در مورد این موضوع حرف بزنم..با لبخند دنبال ارشک راه افتادم

خدارو شکر..اقاجون حالش خوب شده بود..وبه خونه بردیم ما برای شب بلیط داشتیم و ارشک..به مادرش اینا گفته بود که اگر کاری با ما ندارند..به مسافر تمون بریم..از این که ارشک اینقدر تغییر کرده بود خوشحال بود..چقدر خوب بود که داشتمش

داخل هواپیما نشسته بودیم.. از پنجره به بیرون نگاه میکردم.. ارشک دستم رو فشرد و گفت:

- سرمه بیا تصمیم بگیریم..از این به بعد اگر مشکلی باهم داشتیم بهم بگیم..اینجوری میتونیم خودمون رو درست کنیم

با لبخند دست مردونه اش رو فشردم و گفتم:

- پیش به سوی زندگی و فردای بهتر

پایان

sogand n 7/12/1392

خوب دوستان..اینم از پایان پشیمانی..خوب چون من نویسنده بودم دستم باز بود که هر جور دوست دارم پایان داستان رو بنویسم..ولی دنیای واقعی خیلی با رمانا و فیلمها فرق داره..شاید توی ایران سه در صد از مردا مثل ارشک باشند و با این قضیه کنار بیان.

امیدوارم از داستاتم خوشتون اومده باشه از دوستانی که تا پایان این داستان من رو همراهی کردن خیلی ممنونم